



خواب و خیال

محسن مخملباف

نشر نیکان

خواب و خیال

مجموعه داستان

محسن مخملباف

نشر نیکان



. خواب و خیال (مجموعه داستان)

. محسن مخملباف

. چاپ اول: نشر نیکان، لندن، پاییز ۲۰۲۵

. طرح روی جلد: مرضیه مشکینی

. تمامی حقوق برای نویسنده محفوظ است.

فهرست:

۱. جنگ بوسه و بادبادک (۶)
۲. بوی آچه (۹)
۳. شیر (۱۴)
۴. بزها (۱۶)
۵. گرگ ماده، سگ نر (۲۷)
۶. خواب و خیال (۳۸)
۷. درخت (۴۷)
۸. رومثو، سگ سیاه (۵۸)
۹. کمی ترس، خط فرضی و چند سرباز (۷۲)
۱۰. روزه سکوت (۸۰)

برای دخترم حنا

جنگ بوسه و بادبادک

واااای! همه چیز مثل یک جنگِ واقعی بود. پشت
ارابه‌ای که جز گاری یک دستفروشِ دوره‌گرد نبود، پناه
می‌گرفتیم. و آهسته آهسته، سینه‌خیز، جلو می‌آمدیم و
به دشمن شلیک می‌کردیم: کیوووو.

و دختر بچه‌ها، از پنجره‌ها نگاه می‌کردند و می‌خندیدند
و می‌پرسیدند

«این جنگ برای چیست پسرها؟!»

و ما پسرها می‌گفتیم:

«این جنگ بادبادک است دیگر. هر کس برنده شد،

بادبادک آسمان مال او.»

و دخترها نُچ نُچ می‌کردند. و از پنجره‌های نیمه

گشوده، از پشت پرده‌های توریِ چین‌خورده ما را مسخره

می‌کردند و می‌گفتند

«برای بادبادک که جنگ نمی‌شود پسرها!»

و به ریش‌های مصنوعی ما که با ذغال روی صورت‌هایمان کشیده بودیم، ریز ریز می‌خندیدند. و ما پسرها می‌پرسیدیم

«دخترها! پس برای چه جنگ می‌شود؟... هان؟»

و دخترها ریشه می‌رفتند و پرده توری‌ها را دور خود تاب می‌دادند که خود را از ما پنهان کرده باشند. و یکی از آن‌ها نوک انگشتان دستش را بوسه می‌زد، و آن را مثل یک سکه‌ی پول، که مادری برای خریدن نان از پنجره به سوی پسرش پرتاب کرده باشد، رها می‌کرد. و ما پسرها برای قاپیدن آن بوسه هجوم می‌آوردیم و بر سر و کول هم می‌ریختیم. و وقتی یکی از پسرها بوسه را از دیگران می‌ربود، آنقدر با او می‌جنگیدیم، که یا شهید شویم، و یا بوسه را پس بگیریم. و دخترها نُچ نُچ می‌کردند. جیغ می‌کشیدند و می‌گفتند

«واااای! اگر مادر ما بفهمد! اگر به پدر ما بگوید! اگر آبروی ما برود!... نه نه، بوسه‌های ما را پس دهید پسرها!»

و ما نوک انگشتانمان را بوسه‌باران می‌کردیم و بوسه‌ها را پس دخترها می‌دادیم. و دخترها جیغ می‌کشیدند و بوسه‌هایشان را از هم می‌ربودند. و در پشت پنجره‌ها گم می‌شدند و صدای جیغ‌شان حتی تا پشت خواب‌های

شبانه ما به گوش می‌رسید.

صبح روز بعد، دوباره ما پسرها به کوچه می‌آمدیم و با اشاره از دخترها بوسه می‌خواستیم. دخترها از پشت پنجره‌ها شانه بالا می‌انداختند و نرم نرم می‌خندیدند و خنده‌هایشان مثل برگ‌های زرد پاییزی رقص‌کنان به کوچه می‌ریخت و باد آن‌ها را به آب زلالِ جوی می‌ریخت، و از کوچه ما می‌بُرد. و ما که از مدرسه می‌آمدیم، در پی بوسه‌های آب بُرده، از این جوی، به آن جوی، از این محله، به آن محله، آن‌قدر می‌دویدیم که غروب جنازه ما به خانه می‌رسید و در رختخواب دفن می‌شدیم و خواب پنجره نیمه‌باز می‌دیدیم، و خواب بوسه‌هایی که لای پرده‌های توری پنجره‌ها، مثل گل قاصدک گیر کرده است، و خواب پنجره‌های نیمه‌باز می‌دیدیم، و خواب جنگ‌های پسرانه. و خوابِ خواب می‌دیدیم..

تاجیکستان

مرداد ۱۳۸۶

این داستان با لهجه تاجیکی است

بوی آچه

خانه بوی زن می‌گند. (می‌دهد) بوی شیر تازه. باز آچه‌ام
(مادرم) بچه کرد. (زایید) در حَوَلی (حیاط) همسایه‌ها قاچ
(کاچی) می‌پزند. خودم را به آغوش آچه‌ام می‌پرتایم. او
کاسه قاچ‌اش را در دستم می‌دهد:

«این را دادرکت (برادر کوچکت) برایت تحفه آورد.»

قورت قورت قاچ می‌خورم، دهانم می‌سوزد. آچه‌ام
دادرم را به دستم می‌دهد

«رستم جان، بین دادرت چه خیل نغزکک (کوچولوی قشنگی)

است!»

از دادرم چشم کنده نمی‌توانم. او نغزتر از من است. دلم
گنده می‌شود. (دلم می‌گیرد). دهانم وا می‌شود:

«آچه‌جان دادرم وزنین (سنگین) است.»

از گپ من دادرکم بیدار شده، غش می‌کند. (از گریه ریشه

می‌رود) گوشم از گریه‌اش کرخت می‌شود. با دو دست گوشم را محکم می‌کنم. آچه‌ام پستانش را به دهانش می‌اندازد، خاموش می‌شود. خاله‌ام با آچه‌ام گپ می‌زنند:
- «ملاقربان را در دوره استالین به سیبیر (سیبری) بَدَرَقَه (تبعید) کردند.»

- «بیچاره از خُنْکی (سرما) همان‌جا از مردانگی اُفتید. (افتاد) برای همین بچه‌دار نمی‌شود.»
- «بهتر. زن‌ها با او راحت‌تر فاتحه می‌خوانند.»
می‌پرسم از خود:

«مردانگی چی است؟»
لیکن جواب یافته نمی‌توانم. از لبِ داکه (روسی) آچه‌ام می‌کشم و می‌پرسم:

«آچه‌جان! مردانگی چیست؟»
آچه‌ام خودش را گم می‌کند:
«رستم‌جان، کلان شوی، خودت می‌فهمی.»
می‌پرسم از خاله‌ام:

«خاله‌جان، من هم مردانگی دارم؟»
خاله‌ام خندیده خندیده کاسه پُر از قاچ را به من می‌دهد. آچه‌ام قواش را می‌گیرد: (ابرو درهم می‌کشد)
«دخترچه‌ها بر این! (مثل دختر بچه‌ها) با زن‌ها ششسته (نشستی)، از کلان‌ها گپ می‌پرسی؟! ترا گپ کلان‌ها چه ضرور؟

میدَهک (کوچولو) بخیز، رَو به کوچه، با بچه‌ها بازی کن!
می‌گویم:

«میلش. (باشد) تو اول بگو من هم مردانگی دارم؟»

خاله‌ام می‌گوید:

- «خیریت که داری. حالی می‌ده (کوچک) است. خدا خواهد
کلان می‌شود.»

آچه‌ام و خاله‌ام از خنده آب دیده می‌کنند. خاله‌ام
می‌گوید

- «آن (حالا) زود به کوچه رَو، ملاقربان را کافته (پیدا کن) بیا.»

می‌پرسم:

«خاله‌جان، مردانگی من در کجاست؟»

خاله‌ام به میانم می‌زند:

- «اِهه گپِ بینا! حاضر ملاقربان را کافته، بیا.»

به شست (با سرعت) دویده به کوچه می‌برآیم. کوچه پر
از آدم‌ان (آدم) است. از پشت تریزه (پنجره) آواز می‌دهم

«آکی (برادر) قربان، خاله‌ام گفت به حَولی ما می‌بیایی؟»

به گوشم می‌رسد آواز او از پسِ دیوار:

«میلش بچه‌جان. بیگاه (عصر) می‌آیم.»

در کوچه باد خُتک زوزه می‌کشد. باران بی‌محل
می‌بارد. کلان‌ها دویده به حَولی‌ها می‌روند. بچه‌ها
تردامن در کوچه بازی می‌کنند. از آن‌ها می‌پرسم:

«های بچه‌ها، مردانگی‌اش را بریده چه معنا؟»
 سهراب پسر همسایه می‌گوید:
 «مردانگی همان که برایش به حاجت‌خانه (مستراح)
 می‌رویم.»
 خود او مردانگی‌اش را نشان می‌دهد. بچه‌ها ذوق بُرده،
 خندیده خندیده، به اطراف پاش می‌خورند. سهراب با
 مردانگی‌اش دیوار کاهگلی را تر می‌کند و شکل چل‌گیس
 دخترک همسایه روی دیوار نمایان می‌شود. می‌گویم
 «های سهراب شرم کن! من کلان شوم با چل‌گیس
 عروسی می‌کنم. او برایم هفت بچه می‌کند.»
 سهراب مردانگی‌اش را روست (پنهان) می‌کند و دویده
 می‌رود

بیگاه، ملاقربان لنگیده لنگیده می‌آید. با او به حَوَلی
 می‌درآیم. او بالای کورپچه (لحاف) میان زن‌ها می‌نشیند
 و تسبیح می‌چرخاند و فاتحه می‌خواند. زن‌ها آب دیده
 می‌کنند و از لبِ داکه چشمانِ تر پاک می‌کنند. ناگه
 آچه‌ام مرا فریاد می‌کند
 «رستم، رَو از آغل (طویله) یک پشته‌ی کلان علف برای
 آکی قربان بیار.»

شب ملاقربان از حَوَلی می‌برآید و نزد دروازه خم

می‌شود. علف‌ها را بر پشت او بار می‌کنم و سر طناب
را به دستش می‌دهم. وی خمیده در خم کوچه می‌رود و
مرا با آواز بلند دعا می‌کند
«خدا از مردانگی‌ات کم نکند.»

هوا ثلقلین (سنگین) است. شب خُنک می‌خورم. کورپه
را روی سر می‌کشم. خواب می‌بینم همسایه‌ها در حولی
دیگ روی آتش گذاشته‌اند. و ملاقربان فاتحه می‌خواند.
و من و چل‌گیس از یک کاسه قاچ می‌خوریم.

تاجیکستان
خرداد ۱۳۸۶

شیر

دخترکی نحیف. بیست سال دارد، اما جوان تر می نماید.
 سرخیِ خون رحم اش، سفیدی تن برهنه اش را بیشتر
 می کند. با گوشی صدای قلب اش را می شنوم. پت
 پت شمعی رو به خاموشی است. هر از گاه نیم نفسی
 می کشد. لب بر لب اش می نهم. هوای سینه ام از دهان
 و گلویش پایین می رود و شکم اش بالا می آید. زیر فشار
 دست هایم ریه اش خالی می شود. با دم هفتم پلک هایش
 باز می شود. می گویم

«زور بزَن.»

زور می زند و سرِ نوزاد از لای لنگ هایش بیرون می آید،
 اما تن نوزاد هنوز در رحم اوست. باز زور می زند و از
 هوش می رود.

لب بر لب اش می نهم... دم... بازدم... دم... بازدم...
 شیر گرم به صورتم می پاشد. دست هایم را روی سینه اش

می‌گذارم و فشار می‌دهم... فشار... فشار... استخوان‌های
 سینه‌اش صدای شکستن می‌دهند. سر نوزاد را با کف
 دست‌هایم می‌گیرم و از رحم‌اش بیرون می‌کشم. پرستار
 نوزاد را از پا می‌آویزد و به پشت‌اش می‌زند. نوزاد اولین
 اضطراب جدایی از جهان مادر را تجربه می‌کند و ونگ
 می‌زند. سوت دستگاه می‌گوید قلب مادر ایستاد.
 باز لب بر لب‌اش. باز دم و بازدم... جفت بیرون می‌آید.
 دست‌ام بر سینه‌هایش فشار می‌آورد. فشار... فشار... شیر
 سرد به صورتم می‌پاشد. زن از درد بودن رها می‌شود.
 پرستار بند ناف را می‌برد و گره می‌زند و نوزاد را با
 خود می‌برد

طبابت شغل بدی است. لب‌های گرم زیادی زیر
 لب‌هایت سرد می‌شوند. شیرها را از صورتم پاک می‌کنم.
 می‌خواهم برای مریض بعدی قیافه پزشکی را داشته
 باشم که از انجام معجزه‌ای بازگشته است. مریض‌ها به
 امید نزد طبیب می‌آیند

تاجیکستان

آبان ۱۳۸۶

بزها

واقعاً مرد می‌خواهد که شب‌های زیادی خوابت نبرده باشد و هنوز سرپا باشی. اما دیگر مرد هم داشت از پا در می‌آمد. نه این که از پا درآید و خوابش ببرد، بلکه می‌ترسید از بی‌خوابی دیوانه شود و سر به کوه و بیابان بگذارد. مگر پدرش از بی‌خوابی کارش به تیمارستان نکشیده بود؟!

برای همین تا بی‌خوابی‌اش شروع شد، نگران شد. قبل از این که دیر شود، پیش روانشناس رفته بود. همه جور قرص خواب خورده بود، اما تنها گیج‌تر شده بود و حالت تهوع به او دست داده بود. تلویزیون نگاه کرده بود، اما چشم‌هایش سوخته بود و سر درد گرفته بود. گویی هرچه بیشتر تلاش کرده بود، خواب بیشتری از سرش پریده بود. وحشت این که دیگر نتواند بخوابد، اکنون کابوس بیداری او شده بود. نمی‌خواست تکرار قصه

پدرش باشد که در تیمارستان خودش را کشت

از همه جا که ناامید شد، به سراغ جادو جنبل رفت و
عاقبت یک رمال، راه حل قدیمی خواب رفتن را پیش پای
او گذاشت

«نگران نباش! من با این شیوه هزاران مرد را خواب
کرده‌ام. فقط یادت باشد، هر شب پیش از خواب، بزها
را از یک تا صد بشمار! خیال کن یک گله بز را به صحرا
برده‌ای و حالا آنها را به آغل باز می‌گردانی. بزها یکی
یکی از جوی آب می‌پرند تا روی پشکلهای خود در آغل
به خواب روند. همین جور چیزها را خوب خیال کن...»

و مرد خوب خیال کرد. خیال کرد به آن دورها،
آنجا که تپه‌ها به کوه‌ها بدل می‌شوند، و چمن‌های
باران خورده از بس زیر دندان بزها جویده شده‌اند، بوی
عطرشان فضا را پر کرده است. خیال کرد او یک گله بز
سیاه ماده را به صحرا برده است. آنجا که یک بز نر،
زنگوله به گردن، پیشاپیش هزار ماده بز در حرکت است.
مرد با خود گفت

«وای چه خیال خوش بویی! بوی چمن باران خورده...
بوی شیر بز ماده در باد بهاری... بوی بهار که از برف
گذر کرده است. بوی برف...»

خیال کرد شیر تک تک ماده بزها را خودش دوشیده است، و حالا کنار جوی آب ایستاده است و پریدن بزها را از جوی آب، یک به یک شماره می‌کند

«۱ بز پرید.»

«۲ بز پرید.»

«۳ بز پرید.»

«۴ بز...»

بز چهارم به جای پریدن عقب عقب رفت و سُم به زمین کوبید و به بزهای دیگر شاخ زد. مرد فکر کرد شاید بز چهارم یک دردی‌اش شده که نمی‌پرد. جلو رفت و به بز نگاه کرد. از پستان‌هایش شیر به زمین می‌پاشید. مرد تازه یادش افتاد این یکی را فراموش کرده بود بدوشد. بز عادت نداشت با پستان‌های پر از شیر به آغل برود. مرد بی‌خواب هم دیگر حوصله نداشت دوباره دلو بیاورد و شیر بز بدوشد و... سعی کرد با یک راه‌حل ساده چوپانی، بز را آرام کند. سرش را گذاشت زیر سینه‌ی بز و با لب‌هایش شیر او را داغ داغ مک زد. و بز که بی‌قرار بود، رفته رفته آرام شد. به مرد احساس کودکی دست داد که سینه مادرش را می‌مکد. اما لذتی که از پشت کمرش به میان پایش دوید و تا نوک انگشتان پایش را سست کرد، به او احساس بز نری را داد که با ماده بزی در حال جفت‌گیری است و گله بزها ناگهان

برایش به حرم‌سرای بدل شد که در پی او در دشت جاری است

فکر کرد در گذشته چه انتخاب خطایی کرده است که با زنی ازدواج کرده و بعد از طلاق هم نیمی از خانه‌اش را به اجبار به او داده، و هنوز قسط وام بانک همان خانه را می‌پردازد. از این که آدم بود، خسته شده بود. از خودش پرسید:

«کدام بز، در کدام آغل، یا کدام دشت، برای یک جدایی از جفت‌اش، نیمی از پشم‌اش را از دست داده است؟ واقعا کدام بز؟»

مرد از این فکر چنان غمگین شد که چرتش پاره شد و دهان دره‌اش نیمه تمام ماند. زیر لب گفت

«بز چهارم پرید.»

«بز پنجم پرید.»

«بز ششم...»

همه بزها یکی پس از دیگری می‌پریدند و به آغل می‌رفتند و با پریدن هر کدام پلک‌های مرد سنگین و سنگین‌تر می‌شد و رخوت خواب از نوک انگشتان پا تا سرش می‌خزید و دیگر حتی دلش نمی‌خواست خود را تا رختخواب بکشانند

«هفتاد بز پرید.»

«هفتاد و یک بز...»

مرد به معجزه خواب‌آور بزهایی که می‌پریدند، ایمان آورده بود و حالا چون مومنی که هر روز نماز می‌خواند، تا شکرگذار خداوندگاری باشد که خواب را آفریده است، بزها را از پی هم شماره می‌زد. می‌دانست بز صدم که از جلوی او بپرد، در خواب عمیقی فرو رفته است و می‌تواند تمام شب و یکشنبه را پی‌درپی بخوابد و صبح روز دوشنبه از خواب برخیزد. دست‌هایش را از دو سو باز کند و به سینه‌اش بکوبد و تن‌اش را کشاله دهد و خواب را از خودش دور کند و مثل روزهای خوب گذشته سر حال به سر کار برود و پول‌های نقد را از مشتری‌های بانک بگیرد و بشمارد:

«یک دلار.»

«دو دلار.»

«هزار دلار.»

«صدهزار دلار.»

«یک میلیون دلار.»

«صد میلیون دلار.»

«یک میلیارد دلار.»

«دو میلیارد دلار...»

درست است که این پول‌ها متعلق به بانک بود، اما لمس پول‌ها در او حس آشپزی را ایجاد می‌کرد که از

بوی غذا سیر می‌شود. پس مرد چه مشکلی داشت که خوابش نمی‌برد؟ شاید زندگی تکراری بین خانه و محل کار، لبخندهای ساختگی خودش به مشتریان بانک تا مبادا پولشان را به بانک دیگری بپارند و او موقعیت شغلی‌اش را پیش رییس از دست بدهد، یا بی‌پایانی بازپرداخت وام‌ها.

این فکرها خاصیت نود و پنج بز پریده را از او ربود. دوباره شد همان مردی که انگار هیچ بزی را نشمرده است. دوباره شد همان مردی که انگار خوابش نروده است. دوباره شد همان مرد وقزده به صفحه تلویزیون روی دیوار و چشمش سوخت. با ناامیدی گفت

«۹۵ بز پرید.»

«۹۶ بز پرید.»

«۹۷ بز.»

«۹۸ بز.»

«۹۹ بز.»

«۱۰۰ بز...»

صدمین بز اما نپرید. خیز برداشته بود پپرد که پشیمان شد و عقب نشست. مرد گفت

«بز عزیز پپر! نپری، خوابم نمی‌برد.»

صدمین بز گفت:

«به من چه که خوابت نمی‌برد. برو قرص خواب بخور!»

برو تلویزیون نگاه کن! برو دیوانه شو! مگر تو خودت
ما را دیوانه نکردی؟!»

بزه‌ای دیگر که منتظر بودند تا نوبت‌شان شود و از
جوی آب ببرند و به آغل وارد شوند و از خستگی روی
پشکله‌های تلبار شده به خواب روند، از این که بز
صدم نمی‌پرید، به سر و صدا آمده بودند. اما بز صدم
به جای پریدن، حتی به مرد شاخ محکمی زد تا چرت
او را ببراند. مرد که با شاخ‌های بز زابراه شده بود، به
آن سوی جوی آب عقب نشست تا در امان باشد و با
تعجب پرسید

«بز! من چه هیزم تری به تو فروخته‌ام؟ بد کردم از
صبح ترا به صحرا بردم تا بچری، و زیر آفتاب یله شوی،
و در هُرم آفتاب و بوی علف باران‌خورده، نشخوار کنی؟
و چشم در چشم جفت نرت بدوزی، و موج موج شهوت
زیر پوستت بدود، و به نرت که حالا با زنگوله‌اش به
دنبالت گذاشته، پشت کنی و بدوی و دنبه‌هایت بالا و
پایین ببرند و نرت را دیوانه کنی، بعد در چاله‌ای فرو
روی که نرت راحت‌تر بر پشتت سوار شود، تا بر تو
بجنبد و تو از جنبش او بجنبی و او بر خود بلرزد و در تو
بزغاله‌ای رها شود و پستان‌هایت پر از شیر شوند و تو
که از درد پستان‌هایت بی‌قرار می‌شوی، با دست‌های
خودم آنها را نوازش کنم و شُرُشُر شیرت را بدوشم و تو

حس کنی زنی هستی از آدم‌ها، و مردت ترا در بغل می‌فشارد و چون کودکی از سینه‌هایت شیر می‌دوشد بز صدمُ سُم به زمین کوبید و گفت:

«بس کن این رمانتیسم بیمار را! اگر دست تو بود از بانک وام می‌گرفتی و آغل ما را به فاحشه‌خانه بدل می‌کردی.»

مرد به التماس گفت:

«بز خوبم! بز نازنینم! بز عزیزم بپر! من از بی‌خوابی آخر می‌میرم، بپر و مرا خواب کن!»

بزهای دیگر که سراپا گوش بودند، از این همه ستایش که انسانی در وصف یک بز بر زبان می‌آورد، غرق غروری بزانه شدند. صدمین بز نمی‌پريد اما. بی‌فایده بود جدل. بز با خود گفت:

«کجا چوپانی تا به حال درد بزی را فهمیده است؟ بهتر است به خود بزها بگویم که شاید به جای تکان دادن کله اخفش‌شان، فکری به حال خود کنند.»

پشت به مرد رو به بزها گفت:

«ای بزهای باقی مانده از گله‌ها! ای تمامی بزهای باقی مانده از گله‌ها! ما کارگریم. از صبح تا به شام در صحرا از این سو به آن سو می‌رویم. تپه‌ها و کوه‌ها را بالا می‌رویم. خوش رنگ‌ترین گل‌ها را می‌خوریم و خوش بوترین علف‌ها را می‌جویم، تا سفیدترین شیرها

را تولید کنیم. اما کو کمترین شیر، سهم بزغاله‌های ما؟! هزار بز ماده زیر فشار جنسی له می‌شویم و تنها یک بز نر داریم. در رقابت برای او روزی هزار شاخ به هم می‌زنیم. بیایید به جای این کارها دست به اعتصاب بزنیم. بیایید به جای این کارها دست به انقلاب بزنیم! بیایید به جای پریدن از جوی آب و به آغل رفتن برای خودمان به صحرا رویم! بیایید برای خودمان بچریم! ای بزها نگذاریم دیگر بزغاله‌های ما را به سلاخ‌خانه ببرند. بیایید نگذاریم سر بزغاله‌های ما را ببرند و کباب خوشمزه بخورند.»

صد و یکمین بز که از خواب داشت می‌مرد گفت:
 «ای بابا تو هم که کمونیست شدی! بعد از گورباچف کی دیگه حوصله داره کمونیست بشه! یا پیر، یا برو کنار بذار ما بپریم. تازه مگه این مرد کیه؟ جز یک کارمند ساده‌ی بانک که از بدهی وام خونه‌اش، خوابش نمی‌بره؟»

دست آخر بزهای دیگر که از خواب داشتند می‌مردند، بی‌اعتنا به حرف صدمین بز، از جوی پریدند و به آغل رفتند و صدمین بز تنهای تنها ماند.
 کمی چرید. کمی آب نوشید از جوی. کمی پرسه زد و حیرانی کشید. بعد با خودش گفت
 «به جهنم که رفتند و مرا تنها گذاشتند. دیگر تا عمر

دارم برای خودم می‌چرم. بز از تنهایی افسرده شود، به از آن که با یک گله بز اخفش زندگی کند.»

ساعتی بعد هوا سرد، سردتر، و باز هم سردتر شد و صدمین بز دلش هوای گرمای نفس‌های بزهای آغل را کرد. زود به خودش نهیب زد
«بمیر از سرما به آغل باز نگرد بز!»

اما جواب گوش‌هایش را چه می‌داد؟ اکنون به جای شنیدن نشخوار بزهای آغل، زوزه‌های گنگی از گرگ‌ها را می‌شنید. جواب دلش را چه می‌داد؟ که می‌ترسید و می‌لرزید. به خودش نهیب زد
«از تنهایی و سرما، زیر دندان گرگ‌های گرسنه بمیر، اما به زندگی بزی باز نگرد!»

نمی‌دانست پاهایش از خستگی می‌لرزند یا از ترس زوزه گرگ‌هایی که نزدیک می‌شوند. روی زمین یله شد. شاید تسلیم ترس و خستگی‌اش می‌شد. شب‌های پیش وقتی زوزه گرگ‌ها را در آغل می‌شنید، نمی‌ترسید. به خودش می‌گفت:

«به من چه که بترسم. مردی که شیر ما را می‌دوشد و بزغاله‌های ما را کباب می‌کند، خودش برود جلوی گرگ‌ها را بگیرد. اگر گرگ هر یک از بزها را بخورد، این مرد است که یک بز از دست داده است. گله که مال

من نیست. گور پدر مرد. ما حتی صاحب گوشت تن خودمان نیستیم.»

پس چرا حالا این همه می‌لرزید؟ چرا حتی سُم سفت پاهایش سست و نرم می‌شد؟ برخاست که بدود و دور شود. پاهایش درهم پیچیدند و او را روی زمین رها کردند. حالا که نمی‌توانست بگریزد و لحظه‌ای بعد زیر دندان تیز گرگ‌ها دریده می‌شد، دلش خواست لااقل خوابش ببرد و شاهد این همه درد و رنج نباشد. فکر کرد اگر در آغل بودم، حالا هفت تپه سرسبز را در خواب چریده بودم. اما سرما و وحشت از مرگ، خواب از چشمش می‌ربود. دست آخر به یک راه حلِ قدیمی فکر کرد که بزها وقتی علفِ نارس جویده‌اند و از دل درد خواب‌شان نمی‌برد، به کار می‌برند

«یک مرد پرید.»

«دو مرد پرید.»

«سه مرد پرید.»

نه چندان خواب بود و نه چندان بیدار، که گلوش بریده شد و ندانست گلوش زیر چاقوی چوپان است یا دندان گرگ. اما تا مرگ به شمردن ادامه داد...

اسپانی

می ۲۰۱۱

گرگ ماده، سگ نر

سردرگم شده‌ام. هر موجودی قصه خودش را زندگی می‌کند، اما من قصه خودم را گم کرده‌ام. خواب دیدم که میان مردم خشمگین ایستاده‌ام و به مسیح سنگ می‌زنم. سراسیمه از خواب برمی‌خیزم و جای جراحات سنگی را که پرتاب کرده‌ام، بر بدن خود می‌بینم. جای خوابم از خون جراحاتم پر شده است. از رختخواب بیرون می‌روم. احساس می‌کنم من همان رختخوابِ پر از خونِ جراحاتم، که تا کنار کلید چراغ توسعه می‌یابم. کلید چراغ اتاق را می‌زنم و روشن می‌شوم. نه این که چراغ روشن شود، من چون چراغ روشن می‌شوم.

آیا این یک خیال است؟ حس می‌کنم که اتاق مثل لباس مرا پوشیده است، و دیوارها مثل پوست حدود

جسم مرا مشخص کرده‌اند. و نورِ این چراغ، چون یک خودآگاهی برآمده از من، مرا به خودم واقف می‌کند. خودی که تا پسِ خوابش توسعه یافته و سنگ در دست، در میان مردم خشمگین، به مسیحی که کسی جز خودش نیست، سنگ می‌زند

احساس گناه از سنگی که پرتاب کرده‌ام، چون یک درد، یک سوزش عمیق، از عمق زخم‌هایم بیرون می‌زند. به زخم‌های تنم دست می‌زنم و آنها را از خودم جدا می‌کنم و به دور می‌اندازم. حالا زخم‌ها و دردهایم هر یک در گوشه و کنار اتاق ایستاده‌اند و بُر و بُر مرا نگاه می‌کنند. با آن که دور ایستاده‌اند، اما باز آنها را در بدنم احساس می‌کنم. پس دست‌هایم چه چیزی را از من دور انداخته بودند؟ باز از نو زخم‌ها و دردهایم را برمی‌دارم و از پنجره تا دوردست آسمان پرت می‌کنم، تا دورترین جای ممکن. گویی با آنچه پرتاب کرده‌ام، خودم را کِش و تاب می‌دهم. خودم را دور می‌اندازم و احساس دوری و نزدیکی با من یکی می‌شود.

دیگر احساس تمامیت مستقل را از پیرامونم از دست داده‌ام. دیگر احساس شخص بودن ندارم. من، بر من جور دیگری آشکار می‌شود و دیگر خود را باز نمی‌شناسم.

اکنون همان قدر روشنم، که چراغ اتاق. همان قدر مجروح،
که مسیح خوابم. همان احساسی را به پوست تنم دارم،
که به پنجره‌ها و در و دیوار اتاق

احساس می‌کنم در همه چیز حضور یافته‌ام. منی که
همه چیز است، و همه چیز که من است. اگر پیش
از این به موهایم چون بخشی از خودم می‌اندیشیدم،
اکنون گویی درختِ بیدی که از پنجره پیداست، بخشی از
توسعه موی من است. و پنجره گویی لای انگشتان دست
راست من است که باز کرده‌ام، تا چشمم درختی را که
توسعه من است، از لای پر رمز و راز آن‌ها ببیند.

باد می‌وزد و من صدای نفس خودم را می‌شنوم که
بر بیدی که موی من است می‌وزد. صدای جویبار را از
درون رگ‌های قلبم می‌شنوم. می‌کوشم باز تمامیت خود
را دریابم. دهان‌دره می‌کنم و دست‌هایم را کشاله می‌کنم
و قد می‌کشم تا ماه آسمان. حالا ماه تصویر دیگری از
صورت من است که نمی‌داند به زمین نگاه کند، بر آن
نور بپاشد، یا دور و برش بگردد. زمینی که از چشم ماهِ
رویم، مثل ناخن کوچک انگشت پای چپم می‌ماند

هنوز صدای باد می‌آید. درختان در موهای من نفس

می‌کشند و در من این سوال موج می‌زند که اکنون چه وقتی باید باشد؟ در منی که دیروز، چون فرداست، و آینده، چون گذشته. زمان تنها احساس استمرار من در من است. منی که لحظه پیش بودم، و لحظه پیش‌تر، و لحظه بعد خواهم بود، و لحظه بعد‌تر. من در خودم جاری‌ام، چون رود. نه رودی در دشت، که رودی در خود. و اینک رود منم، دریا منم، موج منم، آسمان منم، و خورشید، زخم کوچکی از من که در جراحِ هستی‌ام می‌سوزد

...

از خواب می‌پرَم. بلندترین قله بدخشان چون خرده‌سنگی در دست من است. می‌پرسم:
«آی چه کسی مرا از خواب زابراه کرد؟»
می‌شنوم:

«آی چه کسی مرا از خواب زابراه کرد؟»
به خودم می‌نگرم. همه چیز را می‌بینم، غیر از خودم. می‌کوشم بین منی که می‌بیند، و آنچه دیده می‌شود، مرزی قائل شوم. بر هر چیز که بخشی از من است، نامی می‌نهم:

«نام این احساس سوزش زخمِ جراحاتم باشد خورشید. نام این سینه ستبرم باشد آسمان. هستی‌ام را می‌کنم پاره؛ پاره‌ها را بخش‌بندی می‌کنم

نام این، این!

نام آن، آن!

نام من، من!

نام تو، تو! «

هستی‌ام را خود به دست خود پریشان می‌کنم. بر
سگ نام سگ می‌نهم. بر سنگ نام سنگ. حال آن‌که
سنگ در سگ تنیده، و نمی‌دانم واق از سگ است یا
از سنگ. سگ را می‌بینم که روبروی سنگ نشسته و
آن را بو می‌کند تا حدود و ثغور خودش را از سنگ باز
شناسد. نمی‌تواند. سنگ را لیس می‌زند، آن را گاز می‌گیرد
و سرانجام می‌بلعد. حالیا سگ و سنگ یکدیگر را از خود
باز نمی‌شناسند. آن‌چنان که من، خود را از غیر من. سگ
و سنگ و من چنان درهم تنیده‌ایم، که قطره با دریا.
درخت با جنگل. گوسفند با گله.

و گوسفند را یارای تشخیص گرگ از چوپان نیست.
گوسفندان از بَعَبِ خویش می‌گریزند و گرگ از زوزه من.
و من سنگ را، همان سگ را برمی‌دارم و گرگ را نشانه
می‌روم. چنان که میان مردم خشمگین ایستاده باشم و
به مسیح سنگ بزنم، و جای جراحات سنگی را که رها
کرده‌ام، یا سگی را که پرتاب کرده‌ام، بر بدن خود بیابم

...

اکنون چنان در خود فرو می‌روم، که از تمامیت خود تنها سگی خود را به یاد می‌آورم. چنان‌که گویی من تنها سگم و همه آن چیزها که من بر آن‌ها نام‌های دیگر نهادم، هیچ سگ نیستند. و چنان از غیر بیگانه می‌شوم که روستا روستا باشد و نه من! و اهالی، اهالی و نه من! و گرگ، گرگ و نه من!

دچار خوابواره می‌شوم و پوزه‌ام را بر دست‌هایم می‌گذارم و در قصه سگ بودنِ خود چرت می‌زنم. چوپانی که بالاپوشی از پوست میش دارد و ریش موسای کلیم بر چهره اوست، مرا آواز می‌دهد تا همراه گله به صحرا رویم:

«همراه گله با هزار میش به صحرا می‌شویم. شاهد تولد هزار بره خواهی شد. واق واق خواهی کرد تا گرگ‌ها از گله دور شوند. شکوفه‌های گیلان که سرزند به روستا باز پس می‌آییم.»

چوپان آتشی فراهم می‌کند و زیر درخت نارون می‌نشیند و نی می‌نوازد و آواز سرمی‌دهد

«خالی‌ام از وجود چون نی

می‌نوازی مرا که بود کنی.»

با نی چوپان، گوسفندان دور آتش گرد می‌آیند و

علف‌هایی را که چریده‌اند، نشخوار می‌کنند. چوپان از جای برمی‌خیزد و زمزمه می‌کند:

«من نبودم، نبود بودم و تو

چون دمیدیم در وجود شدم.»

اهل ده بوی معجزه می‌شنوند و سر می‌رسند و هفتاد دخیل بر درخت نارون می‌بندند و گرد چوپان حلقه می‌زنند. یکی‌شان می‌پرسد

«وحی بود یا خواب و خیال؟»

چوپان زیر لب با ایشان نجوا می‌کند:

«شعر بود. از من نبود. شنونده‌ای بیش نبودم. ترشحاتی از عالم غیب بر من پاشید. لکن خوشا به حال گوسفندان که نیمه شبان برای گناهان خویش اشک نمی‌ریزند. دیروز و امروز و فردایشان یکی است و بین خودشان و دنیا فاصله‌ای نمی‌بینند.»

باران بر ایشان باریدن می‌گیرد و همه سجده می‌برند و تردامن می‌شوند از شب‌نم صبح. می‌پرسند

«دنیا در چشم گوسفند، سگ و گرگ چیست؟ آیا خدا هست؟ مجبوریم یا مختار؟ بعد مرگ زندگی است یا سراسر تاریکی؟ رازها بر ما بگشا.»

چوپان نجوا می‌کند:

«چه می‌دانیم. از کجا که آن‌چه می‌بینیم، همان باشد که هست. جهل ما زدودنی نیست. ما گمان می‌بریم که

وجود داریم و نه یقین.»

بعد چشمه شعر او جوشیدن می‌گیرد:

«بگذاریم معمای جهان راز بماند

بگذاریم دل از دغدغه‌ها باز بماند

بگذاریم سخن در دلِ آواز بماند

بگذاریم فقط عشق سرافراز بماند.»

...

من سگِ نگهبان خانه‌ای، در قشلاقِ زدی، بالای وَرزاب
شهر دوشنبه، در یک زمستان سردتر از سیبری، که چیزی
که نام برف بر آن نهاده‌ام، آن‌قدر باریده، که کف کوچه
و سقف بام‌ها یک اندازه شده‌اند. و اهالی، زیر بام‌های
کم‌نور و سرد خود، در کنار اجاق‌های ذغال‌سنگ، درباره
گرگی حرف می‌زنند که یک‌تنه شب‌های پیاپی به
قشلاق آمده، سگ‌ها را دریده و خورده و رفته است.

با شنیدن این سخن خاطره ازلی گرگ در من پیدا
می‌شود. چشم‌هایم را می‌بندم و زوزه گرگ را می‌شنوم.
انگار که من به تمامی یک گوش هستم و گرگ تنها
یک زوزه و نه بیش. و من که جز سگ چیزی نیستم،
اکنون همه هوش و حواسم را جمع کرده‌ام، که وقتی
گرگ پیش آمد، بر او بجهم و گلویش را چنان با دندان
بفشارم که چشم‌هایش از حدقه بیرون بزند، و در خاطره

اهالی ثبت شود که آخرین سگ قشلاق، آخرین گرگ را
درید و جوید و بلعید و ..

صدای خش خش پایی را بر برف می شنوم و هُرم
نفس های موجودی را در حوالی گستره ای که در آنم
احساس می کنم. یک بوی عجیب! به جای آن که بترسم،
قلقلکم می آید. به جای آن که بگریزم، خرامان خرامان
به سوی گرگ پیش می روم. و حالا نفس گرگ ماده به
پوزه ام می خورد. در چشم های او چنان سحری نهفته،
که بر جای خود میخکوب می شوم. تنش کش و غوس
می آید، و تنم به سوی تنش کشیده می شود. گوشش را
آرام گاز می گیرم و او بین دو چشم مرا بو می کند. پوزه اش
را لیس می زنم، درهم می پیچیم و از هم جدا می شویم.
انگار هر دو زمانی یک وجود بوده ایم و ما را پاره و
پریشان کرده اند و بر تکه ای نام گرگ و بر دیگری نام
سگ نهاده اند. و گویی اینک ما به بی اعتباری نام ها
پی برده ایم که ذره ذره ای تن مان شوق یکی شدن دارد.

صدای تپش قلب گرگ را در قلب خود می شنوم. باد
در ما زوزه می کشد. برف در ما می بارد. آتش ذغال سنگ
خانه ها در ما می سوزد. آب دهانم را قورت می دهم.
گرگ هم آب دهانش را قورت می دهد و از پشت به

زمین برفی می‌خوابد. بر او می‌جهم. او ورمی‌جهد و از
 من به کوچه می‌گریزد. تا میان کوچه دیگر که حریم
 من است، در پایش می‌دوم و برایش واق واق می‌کنم.
 گرگ زوزه می‌کشد. از دوردست می‌شنوم
 «هوار، هوار، گرگ! گرگ!»

گرگ گریخته، خرامان خرامان به حریم من باز پس
 می‌آید و خود را به پوزه‌ام می‌مالد. گرگ را لیس می‌زنم.
 اینک من جز یک زبان نیستم و گرگ جز یک مزه. پس
 این تمامیت گرگ که شنیدنی بود و دیدنی و چشیدنی و
 لمس‌کردنی و بوییدنی را از کجا دانسته بودم؟ و اگر من
 حواس ده گانه داشتم، جهانِ گرگ و جهانِ من چگونه
 بود؟

گرگ که زوزه می‌کشد، نظم جهان بهم می‌ریزد و مرز
 سگ و گرگ درهم می‌تند. چوپان فریاد می‌کشد:
 «گرگ...گرگ...هوار...هوار...»

گرگ ماده چنگی آرام بر من می‌کشد و می‌گریزد. در
 پی او که مرا از خود بی‌خود می‌کند، از آبادی بیرون
 می‌روم. در پشت تپه دور، چهار گرگِ نر بر سرم می‌ریزند
 و مرا می‌درند. پاره می‌کنند. دمی که زیر دندان
 گرگ‌ها جویده می‌شوم، هنوز شهوت یک جفت‌گیری
 نیمه تمام را در چشم‌های گرگ ماده با یک سگِ در

حال خورده شدن می بینم و این نگاه مرا چنان از خود بی خود می کند، که هیچ سگِ نری، چنین درد و لذتی را از آمیزش با گرگ ماده ای به یاد ندارد. تکه تکه ام در شکم گرگ ها هضم می شود. اکنون گرگی خود را در سگی خویش باز می جویم و سگی خویش را در سنگی خود و سنگی خود را در گرگی خویش.

تاجیکستان

پاییز ۱۳۸۷

خواب و خیال

یک

من از خوابیدن می‌ترسم. خواب‌های شبانه من روز بعد اتفاق می‌افتند. ماه پیش خواب دیدم پدرم مرده و در گور او خاک می‌ریزم. همان شب با صدای تلفن از خواب بیدار شدم. از کابوسی که دیده بودم هنوز می‌لرزیدم. ادامه زنگ تلفن مرا نیمه عریان از رختخواب بیرون کشید. گوشی را برداشتم. مادرم با ضجه گفت « پدرت مرد.»

و من صبح فردا، همان خاکی را در گور پدرم می‌ریختم که در خواب شب قبل ریخته بودم..

سه هفته پیش، درست یک هفته پس از مرگ پدرم، خواب مرگِ نزدیک‌ترین دوستم را دیدم. در خواب

فهمیدم که دارم خواب می‌بینم. اگر پیش از این بود از خواب برمی‌خاستم و دست و رویم را می‌شستم تا بدانم که خواب دیده‌ام. اما این بار فرق می‌کرد. یقین داشتم که اگر از جا برخیزم، دوستم را از دست خواهم داد. صدای تلفن را نشنیده گرفتم. زنگ در خانه را که صبح زود به صدا در آمده بود، با پناه بردن به زیر لحاف نشنیده گرفتم. اما سر انجام برادرم که کلید خانه مرا داشت، وارد شد. لحاف را از رویم کنار زد. تکانم داد تا چشم باز کنم. صاف توی چشم‌های پف کرده‌ام نگاه کرد و گفت:

«پاشو رفیقت رو کشتند.»

تمام روز بعد را در کنار بچه‌های رفیقم گریه می‌کردم و خاک گور او را بر سر می‌کردم. مثل خوابی که شب قبل دیده بودم. هیچکس جرات نمی‌کرد از قاتل حرفی بزند، اما همه درباره شوم بودن خواب‌های من حرف می‌زدند. حرف این و آن در مقابل رفیق از دست داده‌ام هیچ بود. اما وقتی مراسم تمام شد، از خواب‌هایی که دیده بودم، دچار عذاب وجدان شدم. آیا رویاهای صادقی که دیده بودم، جرم نبود؟ قاتل در دادگاه همه گناه را به شومی خواب‌های من نسبت داد و خود را خلاص کرد و گریخت. آن قدر همه بد خواب‌های مرا گفتند که من

دیگر می‌ترسیدم بخوابم

پنج شب قبل دوباره از خستگی خوابم برد و خواب مرگ برادرم را دیدم. وحشت‌زده از خواب برخاستم. برای آن که از خوف بیرون ییایم، به خانه برادرم زنگ زدم. زنش گوشی را برداشت. به او گفتم:

«خواب بدی دیده‌ام. آیا حال برادرم خوب است؟»

زنش گفت:

«بله حالش خیلی خوب است. دیشب خیلی هم خندید

و حالا هم آرام خوابیده است.»

از او خواستم به خاطر اطمینان دل من لااقل صدای نفس‌اش را گوش کند تا بدانم که زنده است. حتی او را تکان بدهد و بیدار کند تا من با خیال راحت بخوابم. زن برادرم رفت تا از او برای من خبر بیاورد، اما به دقیقه نکشید که صدای جیغ او خواب مرا تعبیر کرد. برادرم مرده بود و من همان طور که در خواب دیده بودم، فردای آن روز شاهد شستشوی او در غسالخانه بودم

از هفت شب پیش نخوابیده‌ام. هر کس دیگری هم جای من بود نمی‌خوابید. هرگاه خوابم برده است، پیش از آن که خوابی ببینم، وحشت‌زده از جا جسته‌ام. صورتم را شسته‌ام، قهوه نوشیده‌ام تا خوابم نبرد. حتی یک لحظه

در خواب و بیداری دیدم که گربه همسایه مرد، شب بعد آنقدر برف آمد و هوا سرد شد، که گربه همسایه که پشت در مانده بود، شبانه یخ زد و مرد. اگر خوابم برد و در خواب ببینم که مادرم مُرد، چه؟ اگر در خواب ببینم که دخترم یکباره ور پرید، چه؟ نه، دیگر نمی‌خوابم. خواب من واقعیتی است که یک شب زودتر اتفاق می‌افتد

دو

پنج سال است که نخوابیده‌ام. خیلی‌ها حرفم را باور نمی‌کنند. پشت سرم می‌گویند که او در خانه‌ای تنها زندگی می‌کند، تا کسی خوابیدن او را نبیند. حتی چند بار فامیل و آشنایان به سراغم آمده‌اند و بهانه کرده‌اند که دیگر دیر شده، این وقت شب ماشین گیرشان نمی‌آید تا به خانه خود بروند و پیش من مانده‌اند. بعد تا نیمه شب بِرّ و بِرّ مرا نگاه کرده‌اند و با وقاحت تمام توی صورتم خمیازه کشیده‌اند تا مرا خواب کنند. دست آخر همه خواب‌شان برده و صبح روز بعد خودم بیدارشان کرده‌ام؛ اما آن‌ها با پرویی تمام گفته‌اند «صبح‌ها چه زود از خواب بیدار می‌شوی؟»

من برای آنها نیست که نمی‌خوابم. برای خاطر دل خودم نمی‌خوابم. اگر این پنج سال را خوابیده بودم،

بی‌کس و کار شده بودم. اگر خوابیده بودم، حالا دیگر مادر نداشتم. خاله و عمه و دایی و عمو نداشتم. بخصوص مادر بزرگم هفت کفن پوسانده بود.

مادر بزرگم زنی نود و پنج ساله است. با این که هیچ جایش سالم نمانده، اما نمی‌میرد. چون که من خواب مرگش را ندیده‌ام. مادر بزرگم آسم دارد. وقتی نفس می‌کشد، همه از صدای نفس او به نفس‌تنگی می‌افتند. زانوهایش چنان درد می‌کند که سه سال است روی پایش نایستاده. زیر بغلش را می‌گیرند و او را به توالت می‌برند. فشار خون‌اش بالاست. سرش گیج می‌رود. تیزاب، معده‌اش را سوراخ می‌کند و از درد خوابش نمی‌برد. اما نمی‌میرد. چند بار دستم را گرفته و التماس کرده است که دیگر بگذار بمیرم. اما من جرات خوابیدن نکرده‌ام. چه کسی باور می‌کند که خوابیدن هم جرات می‌خواهد. هزار بار به خودم تلقین کرده‌ام که جرات خوابیدن داشته باش. بین همه مردم چه خوب و بی‌خیال به خواب می‌روند و آب هم از آب تکان نمی‌خورد. مادر بیچاره‌ام توی گوشم زمزمه می‌کند

«به فکر خودت نیستی، به فکر من باش. به فکر من نیستی، به فکر دختر بیچاره‌ات باش. اگر از بی‌خوابی سخته کنی و بمیری، چه کسی غم دختری را می‌خورد؟»

مادر بزرگم می‌گوید:

«دیگر زندگی را نمی‌خواهم. بعد از مرگ پسر من از این زندگی سیر شده‌ام.»

مادر بزرگ فکر می‌کند که پسرش خودکشی کرده. به او نگفته‌اند پسرش را دار زده‌اند. اگر بگویند پسرش خودش را نکشته. - و این را هم من ۶ سال پیش در خواب دیده بودم- تتمه اعتمادش را هم به نوه و نبیره و فک و فامیل از دست می‌دهد. فقط به او یاد داده‌اند که از من یکی بخواهد بخوابم. می‌گوید

«عزیز دلم همه خوابیده‌اند، خب تو یکی هم بخواب. مگر وکیل وصی مردمی که همیشه بیدار می‌نشینی؟!»
می‌بینم که زندگی‌اش از هزار جور مرگ بدتر است. اما می‌ترسم که بخوابم. از کجا که به جای مرگ او مرگ مادرم را در خواب ببینم. از کجا که مرگ دخترم را که حالا به دبیرستان می‌رود، در خواب ببینم. خوابیدن دست من است، اما خواب ندیدن دیگر دست من نیست. همین که پلک‌هایم را بر هم بگذارم، هر خوابی را ممکن است ببینم. کافی است چشم بر هم بگذارم و لحظه‌ای با خوابیدن نجنبم و خواب مرگ یکی را ببینم و او در جا ور بپرد. مثل برادرم که خواب مرگش را دیدم..

«آه ای برادر! مرا ببخش... من خوابیدم که تو مُردی. ای پدر! مرا ببخش... اگر نخوابیده بودم...»

های... های... گریه می‌کنم، بی‌اشک. چشمی که خواب ندارد، اشک از کجا بیاورد؟

هر چند که از بی‌خوابی اعصابم به هم ریخته، هرچند که توانایی هر کاری جز نخوابیدن را از دست داده‌ام، اما نخوابیدن تنها مسئولیت من است. چه کنم؟ رسالت زندگی من همین نخوابیدن است. همان مدتی را هم که خوابیده بودم، بر خود نمی‌بخشم. من خوابیدم که پسرِ مادرِ بزرگ به دار آویخته شد. من خوابیده بودم که رفقای نازنینم را یکی یکی در گور کردند. حالا کم‌کم دارد یادم می‌آید که چه دوستان نازنینی را با خواب خود در گور کرده‌ام

«ای لعنت بر شب‌هایی که در خواب بودم... ای لعنت... ای...»

سه

دیشب همه جمع شدند خانه من. مادرم را هم آورده بودند. یکی یکی مرا قسم دادند که لااقل یک شب را به خاطر آن‌ها بخوابم. مادرِ بزرگم بیچاره لَه لَه مرگ را می‌زد. مرا به ارواح پدرم قسم داد که بخوابم و او را راحت کنم. آن‌قدر گفتند که خوابم برد. خواب دیدم مادرم مرده و مادرِ بزرگم ضجه می‌زند. جیغ کشیدم و

از خواب پریدم. دیدم مادرم مرده و همه دارند برایش گریه زاری می‌کنند و مادر بزرگم ضجه می‌زد. گفتم «ای بی‌انصاف‌ها! پنج سال بی‌خوابی مرا خراب کردید، تا مادرم را بکشید. خدا شاهد است که می‌خوابم و خواب مرگ تک‌تک‌تان را می‌بینم.»

وقتی همه برای خاک کردن مادرم به گورستان رفتند، من بهانه کردم و نرفتم. هر چه اصرار کردند، گفتم دیگر می‌خواهم تا ابد بخوابم. واقعا هم خوابم می‌آمد. انگار هزار سال نخوابیده بودم.

حالا خوابیده‌ام و می‌فهمم که خوابیده‌ام. خواب می‌بینم که همه مرده‌اند. دخترم مُرده. زنم مُرده. مادر بزرگم مُرده. همسایه‌ها مرده‌اند. دوستانم مُرده‌اند. گربه‌ها در جوی‌ها یخ زده‌اند. می‌آیم توی کوچه، هیچ کسی نیست. سر می‌کشم به خیابان، هیچ کسی نیست. سراغ آجان سر چهارراه را می‌گیرم، که در کنار چراغ قرمز سوت می‌کشید. به سر چهار راه می‌رسم، آجان زیر چراغ خطر چهارراه در حالت ایستاده مُرده است.

تمام پیاده‌روها پر از مُرده است. همه آن قدر مُرده‌اند که کسی نیست جمع‌شان کند. یک تنه شده‌ام مرده‌شور و گورکن. آن قدر مُرده خاک می‌کنم که از خستگی دارم

می‌میرم، اما مُرده‌ها تمام نمی‌شوند. خیلی خیلی خسته
می‌شوم. آرزو می‌کنم در خواب ببینم که مرده‌ام، تا
دیگر يك ملت را در گور نکنم

تاجیکستان

بهمن ۱۳۸۶

درخت

امروز روز تولد نود سالگی‌اش بود. باید از خواب برمی‌خاست و خودش را آماده می‌کرد. شاید کسی به دیدنش بیاید. مردم آن قدر بی‌وفا نشده‌اند که حتی روز تولد او را از یاد ببرند. اگر هم کسی از راه دور نیاید، در و همسایه که نزدیک‌اند، ممکن است يك تَك پايانند، تریکی بگویند و بروند. همین که یکی بیاید و دور آدم شلوغ باشد، خیالش به هزار بیراهه نمی‌رود

پلك‌های سنگین پُف‌آلودش را به سختی از هم باز کرد. قبل از هر چیز آفتابی را دید که از پنجره به اتاق تابیده بود. دست‌هایش را که درد می‌کرد و مثل چوب خشك شده بود، یکی یکی و با احتیاط حرکت داد تا چشم‌هایش را بمالد. همیشه می‌ترسید دست‌هایش در تکان خوردن

بشکنند. اگر هم دست‌هایش تا به حال نشکسته بودند،
لطف خدا بود، و الا هزاران دست بی‌آن که تکان بخورند،
شکسته بودند.

چشم‌هایش را مالید و تاری چشم‌هایش کم شد. حالا
رنگ آفتاب زردتر شده بود. این هم هدیه تولدش، آفتاب
امیدبخش. همین آفتاب برای او بس بود. خوشبختی‌های
بزرگ به چه کارش می‌آمد. پرده توری کنار پنجره
می‌رقصید:

«وای من چه خوشبختم! هنوز هستم تا نفس نسیم را
بشنوم. هنوز هستم تا رقص پرده توری اتاق را ببینم.»
یکباره به شوق آمد تا از جایش برخیزد و خودش
را تا کنار پنجره برساند و با درخت باغچه خانه‌اش که
تنها مونس و همدم او بود، درد دل کند. خب، اگر همین
يك درخت را هم در جوانی نکاشته بود، الان با چه کسی
درددل می‌کرد؟! چه کسی صبوری آن را داشت که درددل
يك پیرزن نود ساله را از صبح تا شام گوش کند؟

به عصایش تکیه کرد و از جایش برخاست. از پاهایش
همان صدایی برمی‌خاست که از تیرهای سقف چوبی اتاق.
مگر راه رفتن به این آسانی بود؟ تا از اینجا به پای پنجره
برسد، دیگر صلات ظهر شده است. تازه اگر بین راه نیفتد
و نشکند و در تنهایی دارِ فانی را وداع نگوید

فکر کرد بهتر است به بچه‌هایش تلفن کند. اگر دست‌اش را دراز می‌کرد به دفترچه تلفن می‌رسید. دفترچه‌ای که همه شماره‌ها را تویش نوشته بود تا فراموش نکند. دفترچه را لمس کرد و آن را ورق زد. اما چشم‌اش هیچ چیز را به روشنی نمی‌دید. همه صفحات شبیه هم بودند و خطوط مثل مورچه‌ها پیش چشم‌اش راه می‌رفتند. معلوم نبود کدام آنها نام بچه‌هایش هست و کدام نام دکترها.

راستی عینک‌اش را گم کرده بود یا شکسته بود؟ هرچه فکر کرد یادش نیامد. اسم بچه‌هایش چه بود؟ یادش نیامد. چقدرتا بچه داشت؟ یادش نیامد. حتماً بیشتر از یکی بوده‌اند و الا چرا همه‌اش به چقدرتا فکر می‌کرد. خب اگر چقدرتا بوده‌اند، چرا حتی یکی‌شان اینجا نیست که دستی زیر بغلش بگیرد؟ مرده‌اند یا سرِ زارفته‌اند؟ شاید هم مثل مردم این شهر بی‌وفا شده‌اند. یا رفته‌اند دنبال مال و منال دنیا و مادر پیرشان را فراموش کرده‌اند. از خیر زنگ‌زدن به بچه‌هایش گذشت. دلش خواست از لب پنجره زندگی را نگاه کند

درخت خوشگل‌اش در حیاط ایستاده بود و شاخ و برگ‌اش را در باد تاب می‌داد. پنج قدم را آمده بود و

فقط چهار قدم دیگر را باید می‌رفت تا به آرزویش برسد. اگر آرزوهای آدم دم دست باشد، هیچ‌وقت حتی از رختخواب بیرون نخواهد آمد. اگر هم آرزوها خیلی دور باشند، طاقت رفتن و رسیدن به آن را ندارد. آرزویی خوب است که نه نزدیک باشد و نه دور. به کنار پنجره رسید: «آخی... قدرتی خدا چه شاخ و برگی! هرچی من پریم او جوان. خانوم خانوما! سلامکم. حالت، احوالت؟ ما رو نمی‌بینی خوشی؟ اگر نیام بهت سر بزنم، تو که سراغی از ما نمی‌گیری. به به میوه‌ام که داده‌ای. حالا میوه‌هات چی هست؟»

چشم‌های تارش نمی‌توانست میوه‌ها را تشخیص دهد. با خودش گفت:

«چه فرقی می‌کند که سیب باشد یا گلابی. انار یا هلو. من که نه دندان جویدن دارم، نه معده هضم کردن. همین آب از گلویم فرو رود، صد بار خدا را شکر می‌کنم.»

با آن که از خستگی نمی‌توانست بیش از این روی پایش بایستد، اما دلش وسوسه کرد که چهار قدم دیگر را پیش برود و از میوه درخت بخورد. تاتی تاتی راه افتاد. اذان ظهر را که می‌گفتند به پای درخت رسید. به حول و قوه خدا درخت‌اش پر از میوه شده بود. دست‌اش را دراز کرد و یکی از آن‌ها را چید و نزدیک چشم‌اش آورد.

باور نکرد. میوه درخت يك اسکناس بود. از کجا که خیال نمی‌کرد. میوه دیگری چید. باز هم اسکناس بود. اسکناس نوي نو که بوی درخت می‌داد. معجزه شده بود. دست و دلش لرزید. شاید خداوندگار عالم آخر عمری خواسته تلافی خسیس بازی‌اش را درآورد و کمی دست و دلباز شود. پول‌ها را لمس کرد تا مطمئن شود واقعی هستند. بله زبری پول واقعی را داشتند. چه کسی است که طمع نکند؟ چشم‌اش رمق گرفت و درخت را روشن‌تر دید. از همه شاخه‌های درخت اسکناس آویزان بود. نکند بچه‌هایش برای آن که سر به سرش بگذارند، به درخت پول بسته‌اند. پس پدرسوخته‌ها خودشان کجا قایم شده‌اند؟ چرا یکی‌شان جلو نمی‌آید تا او را بغل کند و پیشانی‌اش را ببوسد و بگوید:

«مادر جان تولدت مبارك. خیلی ممنون که ما را نه ماه به دل کشیدی. درد زایمان را تحمل کردی. اگر ما را نمی‌زاییدی که به دنیا نمی‌آمدیم.»

نه این همه اسکناس بر درخت کار بچه‌های بی‌وفای او نبود. اصلا این‌ها کار آدمیزاد نبود. کور که نبود. چشم‌اش به خوبی درخت‌اش را می‌دید. این طرف حیاط که آفتاب‌رو بود، درخت پر میوه‌تر بود. آن طرف که سایه‌نشین بود، درخت کم میوه‌تر بود. میوه‌ها البته خیلی هم میوه نبودند و بیشتر شبیه گل بودند. گل چهار

برگ که هر برگش يك اسکناس بود و بعضی‌شان هم شبیه غنچه بودند. اسکناس‌های لوله شده.

راستش همان قدر که خوشحال شده بود، ترسید. مردم شهر اگر بفهمند و به خانه‌اش هجوم آورند و همه اسکناس‌ها را ببرند، چه؟ شاید هم يك بلایی بر سرش بیاورند که دیگر همین دو قدم راه را هم نتواند برود. نرمه بادی وزید و درخت و پیرزن را تکان داد. خودش را به عصایش چسباند تا به زمین نغلتد. باد شدیدتری وزید و يك عالمه برگ اسکناس بر سر پیرزن ریخت. فکر کرد اگر باد شدید شود، اسکناس‌ها را با خودش به شهر خواهد برد. آن وقت دولت مامورهایش را می‌فرستد و خانه او را مصادره می‌کنند و خودش را هم به خانه سالمندان می‌فرستند. او تنهایی مردن در خانه خودش را به زنده بودن در آنجاها ترجیح می‌داد. پس چه باید می‌کرد، با این همه پول که مثل برگ‌های پاییزی زیر پایش ریخته بود؟

درست در يك قدمی زیر پایش، يك شاخه از درخت افتاده بود که پر از غنچه اسکناس بود. گفت خوب است تا شب نشده این شاخه را بدهم به پسر گدای سر کوچه. اما هر چه کرد خم شود، نتوانست. به سمت در خانه

راه افتاد تا پسر بچه گدا را صدا کند. به در که رسید، عصر شده بود و بچه‌ها از مدرسه تعطیل شده بودند و به خانه‌های خود می‌رفتند. خوشبختانه پسر بچه گدا چند متر آن طرف‌تر سر کوچه نشسته بود. لازم نبود پیرزن او را صدا کند. پسر بچه خودش می‌دانست که باید پیش پیرزن بیاید، از او پول بگیرد، برایش نان و شیر بخرد، و ته مانده پول را هم برای خودش بردارد. برای همین تا پیرزن در چهارچوب در ظاهر شد، پسر بچه گدا دوان دوان خود را به او رساند و سلام کرد و پرسید

«نان و شیر؟»

پیرزن گفت:

«نه، بیا بهم کمک کن.»

پسر بچه گدا داخل خانه شد. از دیدن آن همه اسکناس بر درخت و کف حیاط شاخ درآورد. پیرزن گفت

«من دیگه نای ایستادن ندارم. اول مرا ببر پای پنجره اتاق، و يك صندلی بگذار تا کار ترا تماشا کنم. بعد هم این اسکناس‌هایی را که روی زمین ریخته جمع کن و بریز توی گونی. مزد خودت هم آن شاخه شکسته که پر از غنچه پول است.»

پسر بچه آهسته پیرزن را به اتاق برد. برایش صندلی گذاشت و او را کنار پنجره نشاند و خودش به حیاط رفت

و مُشت مُشت اسکناس‌ها را جمع کرد و در گونی کثیف آشغال ریخت. گونی پُر شد، اما کف حیاط هنوز پر از اسکناس بود. پسر بچه جلوی پنجره آمد و پرسید:

«خانوم، بقیه پول‌ها را چه کنم؟»

پیرزن گفت:

«از روی لحافم ملافه را بردار و پول‌ها را بریز توش.»

پسر بچه ملافه را از لحاف پیرزن باز کرد. لحاف چلتکه پیرزن که تا به حال به زور ملافه از هم نپاشیده بود، روی زمین پخش شد.

پسر بچه به حیاط رفت و بقیه پول‌ها را جمع کرد و توی ملافه ریخت. حتی شاخه‌ای که پیرزن به خود او بخشیده بود را توی ملافه انداخت و کِشان کِشان گونی و ملافه را از پی خود کشید و از خانه بیرون رفت. پیرزن زیر لب گفت

«ای دل غافل. حالا دیگر از گرسنگی هم باید بمیرم. چه فایده‌ای دارد این همه پول داشته باشم، اما کسی نباشد همان نان و شیر هر روزه را برایم بخرد. اگر يك جو انصاف در مردم طماع نباشد، پول هم درد کسی را دوا نمی‌کند.»

خواست از جایش برخیزد و به رختخواب برود، پاهایش او را یاری نمی‌کردند. با خودش فکر کرد، خیلی هم بد نشد. همه عمر دلش می‌خواست قدرتش را داشت و

این شهر لعنتی را زیر و زبر می‌کرد. بی‌پول‌ها را پولدار می‌کرد و پولدارها را بی‌پول. و حالا پسر بچه گدای شهر از همه پولدارتر شده بود. همین فکرها را در خیالش مزه مزه می‌کرد که پسر بچه از دیوار حیاط بالا آمد و به پیرزن نگاه کرد. پیرزن فکر کرد پسر بچه حالا که دست‌اش به دهانش رسیده، دلش سوخته و آمده تا برایش نان و شیر بخرد. اما چون کلید ندارد، از دیوار بالا آمده. اما این فقط پسر بچه گدا نبود که بالای دیوار بود، هر چه بچه گدا در شهر بود، از دیوار خانه بالا آمده بودند و مثل جغد زل زده بودند و او را نگاه می‌کردند. پیرزن گفت:

«منتظرید بمیرم بقیه میوه‌ها را هم بچینید و بروید دنبال عیش و نوش‌تان؟ چه شهر بدی! اسمت چه بود شهر؟»

هر چه فکر کرد نام شهری را که در آن زندگی می‌کرد به یاد نیاورد. حافظه که نباشد، آدم با زندگی چه می‌کند؟ هر چه را می‌بینم یادم می‌رود. انگار نه انگار که چشم داشته‌ام و دیده‌ام. هر چه را می‌بویم یادم می‌رود. انگار نه انگار که بوییده‌ام. بوی درختم به یادم نمی‌آید. از همه بدتر مزه نان و نمک را از یاد برده‌ام. نگاه کن ترا خدا! پسر بچه‌ها از دیوار آمده‌اند پایین توی حیاط و با اره افتاده‌اند به جان درخت و شاخه‌هایش را

یکی یکی می‌برند:

«ورپریده‌ها چرا شاخه‌های درخت زبان بسته مرا می‌برید؟ درخت زبان بسته را از ریشه در آورید و در حیاط خانه خودتان بکارید که روزگارتان زیر و زبر شود! نگاه کن! منتظر يك کلام حرف من بودند. درخت بیچاره را از ریشه بیرون کشیدند...»

لحافش را رویش کشید. اما تنها يك تکه از چل‌تکه لحاف در دستش آمد. هر تکه از لحاف از باد در يك گوشه افتاده بود. حوصله خوابیدن نداشت. در خیالش از جایش برخاست. به يك چشم بر هم زدن به حیاط رفت. در حفره‌ای که جای درخت بود، ایستاد و دست‌هایش را از هر دو سو مثل شاخه‌های درخت باز کرد. چشم‌هایش را بست که لحاف چل‌تکه‌اش را در باد نبیند. گوش‌هایش را بست، که صدای باد را نشنود. بینی‌اش را بست، که بوی غذای خانه همسایه را نشنود. و لباسش را بست که مزه غبار را نچشد. فقط حضور داشت. مثل درخت خانه‌اش که روزی روزگاری در باغچه خانه‌اش سرسبز بود و میوه می‌داد و می‌شد با او درد دل کرد، بی‌آن که حوصله‌اش از آدم سر برود.

فقط وضع او با درخت يك تفاوت داشت. دیگر کسی

در خانه نمانده بود که با درختی که خود او بود، دردِ دل
کند.

لندن

می ۲۰۱۵

رومئو، سگ سیاه

در مکانی پرت و دور افتاده، درست کنار دیوار قدیمی یک بیغوله، قفسی آهنی بود. درون قفس، سگ سیاه و بزرگی نشسته بود، با چشمانی غمگین که از دور هم می‌شد آن را دید. صدای ناله‌هایش برای رهگذرانی که بی‌اعتنا به او رد می‌شدند، در فضای صبحگاهی بیغوله خلوت می‌پیچید و تا ساعت‌ها در ذهن می‌ماند. هر چه من و مرضیه هم‌سرم اطراف را نگاه می‌کردیم تا بدانیم او در این قفس از چه نگرانی می‌کند، چیزی نمی‌یافتیم. برای ما حضور این سگ، در قفسی کنار ناکجا آباد، در این هوای گرم آتشبار هیچ معنایی نداشت.

یک روز مردی از دور آمد. هیکل درشتی داشت و سگی نیرومند با قلاده‌ای ضخیم، بی‌صدا دنبالش می‌آمد. انگار

فرصت سوالی بود که در گلویمان مانده بود.

- «بخشید آقا، این سگ، چرا توی این قفسه؟»

مرد رهگذر، مثل کسی که چیزی را هزار بار دیده باشد و دیگر در آن چیز، سوالی نبیند. شانه بالا انداخت
«خیلی وقته اینجا است.»

و بعد، مثل اینکه اصلاً چیزی نگفته باشد، از کنارمان رد شد. صدای قدم‌هایش با صدای کشیده شدن قلاده در سکوت فضا گم شد. باز ما ماندیم و قفس آهنی و ناله‌های سگ سیاه. با بطری آبی که همراه داشتیم، از لای میله‌ها به دهان سگ آب ریختیم. سگ با ولع تمام آب را خورد و برای ما دُم تکان داد و باز ناله کرد.

شاید دلیل توجه زیاد ما به این سگ، خاطره‌ای بود که هنوز زخم‌اش تازه بود. توییگی سگ کوچک‌مان شانزده سال با ما زندگی کرده بود، و چند هفته قبل از سفر ما به ایتالیا مرده بود، و هنوز در غم از دست‌دادنش بودیم. ما برای ساخت فیلم، هفته پیش وارد ایتالیا شدیم. روزهای اول، درگیر برنامه‌ریزی‌ها و ملاقات‌ها بودیم، اما سگ سیاه در مسیر رفت و آمد هر روزه ما، ذهن‌مان را درگیر می‌کرد.

در همان نزدیکی به دفتر کار روکو تهیه‌کننده فیلم

رسیدیم. فضای اتاقش بوی قهوه می‌داد. و سیگار نیم سوخته‌ای که توی زیر سیگاری خاکستر شده بود، هنوز گرمای کمی داشت. بعد از تعارفات اولیه پرسیدم:

«روکو... چرا این سگو آزاد نمی‌کنی؟ قفس‌اش با دفتر تو فقط بیست متر فاصله داره.»

روکو شانه بالا انداخت و رفت لب پنجره تا به ظاهر دود سیگاراش را از ما دور کند، اما در اصل خودش را - «سگِ مافیاست، دردرسِ داره.»

نگاهی به مرضیه انداختم. او کنار پنجره ایستاده بود و به نور روی گیاه خشک شده گوشه اتاق نگاه می‌کرد. اما ذهن‌اش جای دیگری بود. آرام گفت:

«انگار توییگی سگ ما که تازگی مرد، توی قفس گیر افتاده و داره ناله می‌کنه.»

روکو سکوت کرد. من هم حرفی نزد. صدای تیک تاک ساعت می‌آمد. مرضیه پرسید

«يك سگ زبون بسته، توی قفسی آهنی، اونم توی این گرما، وسط خیابون پرت افتاده، برای مافیا چه فایده‌ای داره؟»

روکو سر خودش را به اوراق حساب و کتابش گرم کرد و از جواب طفره رفت. من نفس عمیقی کشیدم. از آن نفس‌ها که پر از تلخی است. بعد گفتم:

«اگه ایتالیایی‌ها نتونن یه سگو از قفس نجات بدن،

پَ فایده ساختن فیلم چیه؟»

روکو دود سیگارش را از پنجره بیرون داد. انگار با دود افکارش را هم رها کرد. چند لحظه‌ای ساکت به بیرون پنجره خیره ماند. بعد با لحنی که نشانه‌ای از تردید در آن بود، گفت

«یه روز... فقط یه روز بهم وقت بده.»

شهر کوچک و ساکت بود. چیزی حدود پنج‌هزار نفر جمعیت داشت، و مثل همه شهرهای کوچک دنیا، همه اهالی با هم آشنا بودند. آدم‌ها همدیگر را با اسم کوچک صدا می‌زدند، از پنجره‌ها به هم لب‌خند می‌زدند، اما پشت این صمیمیت شهرستانی، یک جور بی‌تفاوتی هم بود. مخصوصاً نسبت به آن سگ سیاه، که روزهای زیادی بود کسی صدای ناله‌اش را نمی‌شنید.

فردای آن روز، وقتی نور آفتاب از لای کرکره‌ها روی میز چوبی دفتر روکو می‌ریخت، زنی قد بلند و آراسته وارد شد. چهره‌اش جدی بود، اما مهربانی خاصی در چشم‌های آبی رنگ‌اش موج می‌زد. شهردار این شهر بود. بعد از چند تعارف رسمی و خوشامدگویی، کیف چرمی‌اش را باز کرد، کتاب قانون قطوری را بیرون آورد، و صفحه‌ای را که از قبل نشانه‌گذاری کرده بود، گشود. با

صدایی آرام، مهربان، اما رسمی خواند
 «طبق بند ۱۴۷ قانون نگهداری حیوانات شهری، اگر
 قفس سگ حداقل یک متر در دو متر باشد، شهرداری مجاز
 به مداخله در موضوع نیست، حتی اگر حیوان مورد نظر
 در شرایط غیربهداشتی یا نامناسب باشد.»
 سکوتی سنگین در اتاق نشست. هوا داغ بود، اما بدنم
 سرد شد. مرضیه به گوشه اتاق رفت، انگار نمی‌خواست
 کسی لرزش شانه‌هایش را ببیند. من گفتم
 «خانم شهردار... اگه من در قفس رو بشکنم چی
 می‌شه؟»

شهردار نگاهم کرد. چشمان آبی رنگ‌اش مثل کودکی
 بازیگوش لحظه‌ای درخشید. اما خیلی زود، دوباره همان
 چهره رسمی را پیدا کرد
 «طبق قانون، شکستن اموال مردم جرم محسوب
 می‌شود. و شما بازداشت می‌شوید. جریمه هم دارد.»
 نگاهم هنوز به چشمانش بود. می‌خواستم چیزی در
 آن‌ها پیدا کنم، یک نشانه تردید، یا همدلی. بعد به
 مرضیه نگاه کردم. در چهره‌اش بغضی بود که از مرگ
 توییگی مانده بود، و حالا با این جملات خشک شهردار
 ترکیب

«اگه بچه خودتون توی همچین قفسی زندونی بود،
 باز هم کتاب قانون رو می‌خوندین؟»

شهردار موهای بلوندش را با دست جابه‌جا کرد و به
مرضیه نگاه کرد و گفت:
«احساستونو درک می‌کنم، ولی خب من نماینده
قانونم.»

شهردار که رفت، سکوتی سنگین فضا را پر کرد. بی‌آن
که نگاهم را از پنجره و از دور شدن شهردار در خیابان
بردارم، به روکو گفتم:
«تا این سگ آزاد نشه، من فیلم نمی‌سازم.»
صدایم آرام بود. اما لرزش ته آن را نمی‌توانستم پنهان
کنم. چشم‌های روکو پر از نگرانی شد. در صدایش چیزی
از خواهش بود. و ترس این که همه چیز بپاشد:
«دو روز دیگه با فرماندار صحبت می‌کنم... اگه باز
نتیجه نداد، تصمیم با تو.»

دو روز دفتر روکو بوی کاغذهای کهنه می‌داد. بوی قهوه
و سیگار و کسالت. روز سوم که رسید، فرماندار آمد.
مردی میان‌سال، با سیبیلی نازک و چشمانی که خستگی
سال‌ها کاغذبازی، در آن خانه کرده بود. کتابی قطور با
جلدی چرمی را روی میز گذاشت. ورق زد، ورق زد، ورق
زد... تا آنجا که دست‌هایش خسته شدند. بالاخره آهی
کشید. به ما خیره نگاه کرد و با لحن ملایم گفت

«بهتره روی قفس سگ یک اطلاعیه بزنن... و صاحب سگ را به مذاکره دعوت کنین. اگه قفس رو بشکنین، براتون دردرس درست می‌شه.»

روکو سرش را پایین انداخت و با تکان‌های خفیف تاییدش را نشان داد. من و مرضیه، بی‌کلام، با نگاه‌هایی یخ‌زده، در چشم فرماندار خیره شدیم. فرماندار کمی معذب شد. نگاهش را از ما دزدید. سرفه‌ای کرد و با لحن نرم‌تر حرف را عوض کرد

«وقتی پازولینی برای فیلمبرداری به شهر مَترا آمد، من یک بچه بودم. توی یکی از صحنه‌ها، نقش سیاهی‌لشکر را داشتم. هنوز هم آن روز را خوب به یاد دارم.»

من و مرضیه انگار نه انگار حرفی از سینما شنیده‌ایم، و در سکوت خود غرق بودیم. وقتی فرماندار رفت، روکو برای رضایت ما گفت

«اطلاعیه رو می‌چسبونیم روی در قفس، و تا ظهر یکشنبه صبر می‌کنیم. اگه صاحبش پیدا نشد، سگو آزاد می‌کنیم.»

تا روز یکشنبه، یک پایمان در جهان خیال بود، میان بازیگران، نماهای دوربین و دیالوگ‌هایی که قرار بود تماشاچی‌ها را تکان بدهد، و پای دیگرمان در دنیای واقعی، آب و غذا رساندن به سگ سیاه درون قفس آهنی. هر

بار که به قفس نزدیک می‌شدیم، سگ سیاه نگاهش را به ما می‌دوخت. مثل کسی که نمی‌داند چرا زندانی است، اما باور دارد که شاید نجاتی در راه باشد. ما هم یقین داشتیم نجات این سگ، همان‌قدر بخشی از فیلم ماست، که فیلمنامه، دوربین و بازیگر. شاید هم مهم‌تر

ظهر یکشنبه که شد، برای آزادی سگ راه افتادیم. روکو برای شکستن در قفس چکش برداشته بود، اما نگران بود. با ابروهایی درهم و صدایی که از تردید می‌لرزید، گفت «می‌گن رییس مافیای این شهر بی‌رحمه... شاید واسه تنبیه این سگو انداخته توی قفس. ولی ما... ما درو می‌شکنیم... هر چی شد، شد.»

جلوی قفس رسیدیم. سگ سیاه که ما را دید از جایش بلند شد و دُمش را تکان داد. قبل از آن که چکش را توی سر قفل بکوبیم، دختری چهارده پانزده ساله، با موهای طلایی درهم، با پیراهنی ساده، از میان بوته‌ها ظاهر شد. نگاهش گیج بود. به سمت روکو رفت. بی‌آن که حتی یک کلمه بگوید، دست کوچک و لرزانش را دراز کرد. کلیدی فلزی در میان انگشتانش برق زد «قفل رو نشکنین... این کلیدشه.»

همه چیز برای یک لحظه در سکوت غرق شد. حتی

پرنندگان روی درخت‌ها دیگر نخواندند. تنها صدایی که باقی ماند، واق واق بی‌قرار سگ بود. وقتی چشمش در چشم دختر گره خورد، دُمش تندتر تکان خورد. با پنجه‌هایش به در قفس چنگ زد، روی دو پا ایستاد، و پوزه‌اش را از لای میله‌ها بیرون آورد. دختر زانو زد. سگ دست‌هایش را لیس زد. دختر سر سگ سیاه را نوازش کرد. روکو کلید را گرفت و پرسید

«این سگ مال کیه؟»

دختر صدایش به سختی از گلایش بیرون آمد:

«مال من بود... از حالا مال شما.»

مرضیه که پشت لبخندی تلخ پنهان شده بود، پرسید:

«دختری به این قشنگی و مهربونی، چطور دلت اومد

این زبون‌بسته رو بندازی توی قفس؟»

دختر با خجالت و جملات نصفه و نیمه گفت:

«وقتی توله بود... خریدمش. حالا یه سالشه... یهو بزرگ

شد... شروع کرد به واق واق... همسایه‌ها شکایت کردن...

بابام گفت باید ... بندازیمش توی قفس کنار خیابون...

من نمی‌خواستم... ولی خب بابام...»

مرضیه پرسید:

«این قفس اصلا مال کیه؟ واسه چیه؟»

دختر شانه بالا انداخت. روکو کلید را در قفل چرخاند.

صدای فلز روی فلز. در قفس باز شد. سگ سیاه در کسری

از ثانیه خودش را گوله کرد و گریخت و روی خاک‌ها غلت زد. در آن لحظه طلایی و زودگذر، آزادی شبیه یک سگ سیاه شد. احساس ما بین خنده و گریه بود. بعد سگ برگشت. با قدم‌های محتاط و پوزه‌ای خیس، تا جلوی قفس پیش آمد. میله‌های قفس را بو کرد. قفل باز شده را لیس زد. انگار می‌خواست بفهمد این آزادی واقعی است، یا فقط رویایی زود گذر است. ناگهان به سمت چهارراه دوید و از روی کاپوت ماشینی که نزدیک بود او را زیر بگیرد، جهید. پنجاه متر دور شد، دوباره از لای ماشین‌هایی که عبور می‌کردند، به سمت قفس نزدیک شد و روی خاک‌ها شروع به غلت زدن کرد و پشتش را به زمین مالید. من و روکو از دو سو به سمت او رفتیم. اما پیش از آن که به او برسیم، سگ جهید و در کوچه‌های شهر گم شد. دختری که صاحب سگ بود با چشم گریان گفت:

«واسه همین... در قفس رو قفل کردم... که زیر ماشین نره.»

روکو آهی کشید و مثل فرمانده سربازان رو به من و مرضیه گفت:

«تا بلایی سرش نیومده، برش گردونیم توی قفس.»
مرضیه گفت:

«روکوی عزیز، مدام می‌ترسی. از مافیا، از قانون، از

حادثه. زندگی بدون آزادی، بدتر از مرگ نیست؟»
 روکو ساکت ماند. آن سکوت عمیق‌تر از هر پاسخی
 بود. برای یافتن سگ سیاه راه افتادیم. بعد از نیم ساعت
 ولگردی در شهر، او را ته یک کوچه بن‌بست یافتیم. زیر
 یک ماشین قدیمی پارک‌شده، مچاله شده بود. چشمانش
 در تاریکی می‌درخشیدند. و با دیدن ما از جا پرید و
 گریخت. يك ساعت دیگر در کوچه‌های پیچ در پیچ شهر
 پرسه زدیم تا باز پیدایش کردیم. این بار در گوشه یک
 خرابه. سگ از بس دویده بود، نفس‌نفس می‌زد. زبانش
 آویزان بود و خیس عرق بود. ما خسته‌تر از او بودیم.
 به آرامی نزدیک شدم. سر و گلوش را نوازش کردم. روکو
 قلاده را به گردنش انداخت. و آرام به سوی دفتر او رفتیم.
 از جلوی قفس سر در آوردیم. سگ تا قفس را دید، قلاده
 را پاره کرد و از دست روکو گریخت و به سمت چهارراه
 دوید. عمرش هنوز به دنیا بود که زیر کامیونی که عبور
 می‌کرد، له نشد. عاقبت وقتی از سگ‌دو زدن، نه رمقی
 در بدن سگ مانده بود، نه در من و روکو، او را مهار
 کردیم.

روز بعد داستان سگ سیاه، در شهر کوچک سر زبان‌ها
 بود. او را نزد دامپزشك بردیم. تمام تنش‌اش از نیش كك
 و حشرات گزنده مجروح بود. دامپزشك او را شست و بر

زخم‌هایش دارو گذاشت و برای ادامه درمانش دارو داد. او را در حیاط دفتر روکو، در يك محیط باز که سایه‌بان داشت، با قلاده‌ای نرم بستیم. طناب را آن‌قدر بلند انتخاب کردیم، تا بتواند آزادانه ده متر این طرف و آن طرف برود، تا آرام به آن محوطه خو کند. تمام روزهایی که مشغول تدارکات فیلم بودیم، یک ساعتی را هم مشغول قدم‌زدن با سگ سیاه در شهر شدیم. دیگر از جلوی قفسی که زندانش بود، نمی‌گذشتیم، بعد از دو هفته روکو گفت «امروز وقتشه.»

و قلاده را باز کرد، تا آزادی‌اش را باور کند. همین که قلاده از گردنش باز شد، با شتاب گریخت. بی‌آن که به پشت سرش نگاه کند. روکو گفت:

«دچار تروما شده. دیگه تا عمر داره، به کسی اعتماد نمی‌کنه.»

مرضیه گفت:

«یعنی می‌گی در جبر تروماهای گذشته برای ابد می‌مونیم؟»

سگ سیاه روز بعد بازگشت. آرام، بی‌صدا، مثل سایه‌ای زخمی. در فاصله‌ای دور ایستاده بود و ما فقط نگاهش می‌کردیم. نه نزدیک شدیم، نه صدایش زدیم. با احتیاط پوزه‌اش را به ظرف غذا نزدیک کرد، ته مانده غذای

دیروز را با ولع خورد و از ظرف آب نوشید. لحظه‌ای مکث کرد. انگار که چیزی را سبک سنگین کند، دوباره گریخت. روکو گفت:

«يك روز جنازه سگ رو می‌آرن. و ما در مرگ او مقصریم.»
مرضیه گفت:

«وقتی برگشت، با دست خودمون بهش غذا بدیم و نوازشش کنیم و بعد هم بذاریم بره. تا باور کنه اینجا براش زندان تازه‌ای درست نکردیم.»

فردای آن روز، سگ برگشت. روکو آرام زانو زد. کف دستش را پر از غذا کرد و جلو برد. سگ چند قدم جلو آمد. غذا را بو کشید و مشغول خوردن شد. مرضیه آرام با دستی پر از غذا نزدیک شد، و او را نوازش کرد. سگ غذایش را که خورد، رفت.

رفته رفته ساعاتی که در محوطه می‌ماند، بیشتر شد. تا رسید به جایی که خودش روزی يك ساعت برای گشت‌زنی به شهر می‌رفت، و بقیه ساعات روز را در محوطه دفتر روکو بازی می‌کرد. گاهی هم می‌آمد سر میز کار من و دستش را می‌گذاشت روی دستم تا با او بازی کنم

روکو اسم او را گذاشت رومئو. تمام کودکان شهر هم‌بازی رومئو شدند و هر روز برای دیدن و بازی با او به محوطه

دفتر روکو می‌آمدند، یا او را به خانه خود می‌بردند.
 رومئو در ایام کرونا در آپارتمان روکو به همراه گربه
 او مسامت‌آمیز زندگی کرد. اکنون رومئو نه تنها سگ
 روکو شده، که سگ محبوب همه شهر است. از آن زمان
 تاکنون فستیوال سینمایی لوکانیا با حضور او روی صحنه
 افتتاح می‌شود. روکو هر از چندی عکسی یا فیلمی
 کوتاه از رومئو برای من و مرضیه می‌فرستد و می‌نویسد
 «شما رومئو را آزاد کردید و مرا اسیر.»
 بعد علامت چشمک می‌فرستد و می‌نویسد:
 «او هدیه زندگی بود به من.»

لندن

دسامبر ۲۰۲۰

کمی ترس،

یک خط فرضی و چند سرباز

چون عرض رودخانه کم بود، دو خواهر که هر روز در دو سوی آن رخت می‌شستند، می‌توانستند با هم درددل کنند، و اتفاقی را که در خانه هر یک افتاده بود، با هم در میان بگذارند. و همدیگر را به خانه خود دعوت کنند

«خواهر شب می‌آیین خونه ما، دورهمی؟»

و شب که می‌شد، نه شبِ شب، گرگ و میش غروب، مردان، زن و بچه‌ها را سوار بر نردبان چوبی، از این سوی رودخانه به آن‌سو برای مهمانی شبانه می‌بردند، تا دورهمی ودکا بنوشند و به گورباچف بخندند که ودکا را ممنوع اعلام کرده است. بی‌آن که خبر داشته باشند، امشب وقتی از ودکا مست کرده‌اند، شوروی فرومی‌پاشد

و آخر شب که خواهر آن سوی رودخانه، سوار بر نردبان چوبی، به همراه بچه‌هایش از آب می‌گذشت، نمی‌دانست که این آخرین عبور مجاز آنهاست و از فردا برای عبور از این رودخانه، باید ویزا گرفت. چرا که در فاصله مستی دو صد گرم ودکای مردان، خانه هر یک از دو خواهر، در کشوری دیگر واقع شده بود

صبح روز بعد عبور و مرور از رودخانه زیر نظر سربازان انجام شد. با آن که سربازان هر دو سوی رودخانه، هنوز لباس فرم یک رنگ به تن داشتند، اما دیگر می‌دانستند که این سوی آب، با آن سوی آب، حکم دو کشور جداگانه را دارد. اما کسی چه می‌دانست خانه‌ای که آن سوی آب است، یک روزه وابسته به جهان غرب خواهد شد، و خانه این سوی آب، وابسته به جهان شرق

تا چند روز کودکانی که از آن سوی رودخانه برای رفتن مدرسه به این سو می‌آمدند، با یک سلام کودکانه به سربازان مرزی، ویزای عاطفی عبور می‌گرفتند. چرا که سربازان دو طرف رودخانه، مدتی بود به خانه خود نرفته بودند و با دیدن کودکان یاد برادرها و خواهرهای کوچک خود می‌افتادند و دل سخت‌شان نرم می‌شد. وانگهی هنوز وظایف مرزی خود را نمی‌دانستند. بعضی از آنها

به دخترانی که از رودخانه آب می‌بردند، زیر چشمی نگاهی می‌انداختند و لابلای شعرهایی که می‌خواندند، پیام‌های عاشقانه می‌فرستادند. بعضی هم با تفنگ خود مشغول ماهی‌گیری بودند. نخ‌ری را می‌بستند به سرنیزه تفنگ‌شان که از آن کرمی آویخته بود، و ماهی‌های قزل‌آلا را که از دریایی به دریای دیگر مهاجرت می‌کردند را شکار می‌کردند. و گاهی یکی از آن‌ها که ماهی‌گیری‌اش ناکام می‌ماند، می‌توانست گله ماهی‌های درون آب را به رگبار ببندد. بعد بدود با دستش ماهی‌های زخمی روی آب را جمع کند، و سربازان را به کباب ماهی مهمان کند

چند روز بعد، دستور رسید که حتی عبور کودکان هم از رودخانه ممنوع است، مگر با ویزا. خانواده کودکان در حالی که بچه‌های کیف به دست خود را همراهی می‌کردند، کنار رودخانه جمع شدند، تا با سربازان مذاکره کنند. اما سربازان از حکم و دستور حرف زدند و خانواده‌ها که هنوز سربازان را دوست خود می‌گرفتند، قضیه را جدی نگرفتند و دسته‌جمعی به آب زدند. در حالی که هر کدام بچه خود را روی سر گرفته بودند تا خیس نشوند. در همین وقت یک ماشین جیب پیدا شد و سربازان که ناگهان مافوق خود را دیده بودند، شروع به تیراندازی هوایی کردند. یکی از بچه‌ها در آب افتاد

و بچه‌های دیگر از ترس به گریه زدند و خانواده‌ها وحشت‌زده به این سوی آب گریختند. در نتیجه ترس و فرار مردم، رودخانه، معنای مرز را یافت. یکی از سربازان که خوب انشاء می‌نوشت با خودش گفت

«مرزها از شلیک يك گلوله و کمی ترس ایجاد شده‌اند.»

از فردا کودکان به جای رفتن به مدرسه آن سوی آب، کنار رودخانه جمع می‌شدند و تنها معلم اجازه داشت از آب عبور کند، و در کنار رودخانه به کودکان درس بدهد. چیزی که هنوز مرز بر آن سایه نینداخته بود، گفتگوی دو خواهر دو سوی رودخانه بود. آن‌ها هر روز با هم حرف‌هایشان را می‌زدند و تا آخرین رخت خود را نمی‌شستند، از کنار رودخانه نمی‌رفتند. برآستی هم برای آن‌ها چه فرقی می‌کرد، آب همان آب بود، رخت‌ها همان اندازه چرک بود، و رخت شستن همان اندازه سخت. تنها اسم رودخانه را گذاشته بودند مرز. بگذار هر اسمی بر هر چه می‌خواهند بگذارند، ما زن‌ها که تا ابد باید رخت‌مان را بشوئیم

روزهای بعد مرز باز هم جدی‌تر شد. این را کودکان مدرسه از کجا دانستند؟ از آنجا که آقا معلم هم دیگر اجازه عبور از رودخانه را نیافت. معلم از آن سوی رودخانه

با بلندگو به بچه‌های این سو درس می‌داد، تا زمانی که دو کشور برای آموزش خود معلمین مستقلی پیدا کنند و هر کدام به زبان‌های ملی خود، کتاب درسی چاپ کنند. در واقع منظور از زبان ملی، همان زبان محلی بود که تا چند روز پیش کاربردش در شوروی جرم بود

مشکل معلم، درد دل‌های دو خواهر رختشوی کنار رودخانه بود، که حرف‌هایشان با شعرهای پوشکین که درس روز کلاس بود، قاطی می‌شد. یکی دو بار معلم از دو خواهر خواش کرد آهسته‌تر حرف بزنند، تا او بتواند به بچه‌های خود آنها اشعار پوشکین و قصه‌های چخوف و گورکی را درس بدهد. خواهرها با آن که پذیرفته بودند، اما کم‌کم فراموش کردند و همین که گرم درد دل شدند، صدایشان بالا گرفت و مقررات کلاس را مخدوش کردند

چند روز بعد قرار بر این شد رودخانه مرز باشد و حاشیه‌اش خط مرزی. و تا پنجاه متر از هر طرف، جز سربازان کسی حق نزدیک شدن به رودخانه را نداشته باشد. دو خواهر وقعی به این قانون نگذاشتند و دو سه روز در خط مرزی رخت خود را می‌شستند، تا یک روز صبح زود، سربازان رخت‌های خیس روی بندشان را به رگبار بستند. دو خواهر ترسیدند و صد متر از هم دور

شدند و دیگر تا ابد نتوانستند از نزدیک درددل کنند.

معلم نیز که چندین روز تلاش می‌کرد با بلندگو از فاصله ۱۲۰ متری به کودکان آن‌سوی رودخانه درس بدهد و درس بپرسد، دست آخر ناامید شد و کارش را رها کرد. به ویژه این که ساختمان مدرسه او نیز با حکمی که یک روز ماشین جیپ مرزی همراه آورد، تبدیل به پاسگاه مرزی شد. معلم ابتدا موافقت نکرد و گفت:

«مدرسه همیشه یک مدرسه خواهد ماند. و قسم خورد که حتی اگر او برای این هدف مقدس فرهنگی بمیرد، هرگز اجازه چنین کاری را نخواهد داد.»

اما وقتی او را سوار جیپ کردند و در زمین‌های مزروعی پست و بلند دور چرخاندند و توی گوشش حرف‌هایی زدند که تنها خودش شنید و گوش‌هایش، راضی شد و گفت:

«در صورت مصلحت چرا نشود مدرسه را به چیز ضروری‌تری تبدیل کرد.»

معلم که حالا بیکار شده بود، از افسردگی تا مدتی پاهایش را توی آب سرد جوی باریکی که از جلوی مدرسه می‌گذشت، می‌گذاشت و با هیچکس سخن نمی‌گفت. درست مثل کسی که با همه قهر است. اما وقتی دید

همه آن قدر گرفتار بدبختی خود هستند، که لجبازی او به چیزی گرفته نمی‌شود، پذیرفت که آبدارچی پاسگاه شود. این طوری لااقل می‌توانست شب‌ها زیر سقفی بخوابد و ساختمان مدرسه را هم برای کودکان آینده مراقبت کند

حالا دیگر کلاس اول، خوابگاه سربازان شده بود و کلاس دوم، بازداشتگاه عابرین بدون ویزا از رودخانه. کلاس سوم، انبار آذوقه و مهمات. کلاس چهارم، اتاق رییس پاسگاه و کلاس پنجم، اتاق اسناد محرمانه. از آنجا که هنوز اسناد محرمانه‌ای در کار نبود، رییس پاسگاه دستور داد فعلا کارنامه بچه‌ها را به عنوان اطلاعات اولیه در اتاق اسناد محرمانه بگذارند و از نام بچه‌ها مراقب مجرمان آینده باشند

تقریباً چند سال از این موضوع گذشته بود که یکبار معلم به یادش آمد که یک روز این پاسگاه مرزی، مدرسه‌ای بود و او به جای نظافت پاسگاه، معلمی آن مدرسه را می‌کرد. از یادآوری این خاطره آهی کشید و در فکرش از دانش‌آموزان خیالی پرسید

«بچه‌ها این مرز لعنتی چیست، و از کجا آمده؟»

و چون کسی در آن نیمه شب تنهایی‌اش نبود که به او

جواب بدهد، خودش به خودش این طور پاسخ داد:
«مرز از کمی ترس، یک خط فرضی و چند سرباز
تشکیل شده است.»

قرقیزستان

آبان ۱۳۸۶

روژه سکوت

مادربزرگ موهایم را دُم اسبی می‌بافد و به پشتم می‌اندازد. با دست چروک‌اش پول را در جیب آرجون برادر کوچکم می‌گذارد. لی‌لی‌کنان تا دکان سر کوچه می‌رویم. آرجون همه پول توجیبی‌اش را بستنی می‌خرد و از دکان بیرون می‌آییم. به دو بچه گدا می‌رسیم. یکی از آن‌ها پسر است. نامش لک‌پا است. موهایش وزِ وزی است و هم‌قد آرجون است. خواهر لک‌پا چهار ساله است. اما از لاغری انگار دو ساله است. آن‌ها دامن مادرشان را جلوی ما دیوار می‌کنند و دست‌های کثیف‌شان را به بستنی آرجون می‌مالند. آرجون بستنی‌اش را جلوی پای آن‌ها پرت می‌کند. و از دست آن‌ها می‌گریزیم. چند قدم که می‌دویم، برمی‌گردیم و نگاه می‌کنیم.

آن‌ها مشغول خوردن بستنی هستند. آرجون جوری گریه می‌کند که انگار تازه فهمیده مادرمان مرده. طاقت نمی‌آورم. دست‌هایم را مشت می‌کنم و به سوی بچه گداها حمله می‌کنم

«هر روز دست‌های کثیف‌تونو می‌مالین به بستنی آرجون. الهی مادرتون مَث مادر ما بهمیره.»

بچه گداها خودشان را بین چین‌های دامن مادرشان می‌پیچند. مشت من به جای کله‌ی آن‌ها، به پای مادرشان می‌خورد. مادرشان می‌چرخد و از من گدایی می‌کند. دست آرجون را می‌گیرم و کشان‌کشان تا مدرسه می‌برم.

به مدرسه که می‌رسیم، آرجون را به کلاس اول می‌فرستم و دوان دوان از راهرو خودم را به کلاس سوم می‌اندازم. معلم سرش را از کتابی که می‌خواند برمی‌دارد. وقتی با چشم‌های سیاهش به من نگاه می‌کند، دلم هُری می‌ریزد. می‌پرسد

«چرا دیر کردی آرونا؟»

صدای قلب خودم را می‌شنوم. انگار همه شاگردان کلاس صدای طبلی را که در قلب من می‌کوبند، می‌شنوند. برمی‌گردند و بِرّ و بِرّ مرا نگاه می‌کنند

می‌گویم: «اجازه خانم؟ بچه‌های گدا بستنی برادرم را خوردند.»

اشاره می‌کند که بنشینم. دستپاچه پشت میز می‌نشینم و کتاب و کتابچه را از کیفم بیرون می‌کشم.

.....

شب مادر بزرگ فانوس را روشن می‌کند. خانه ما یک اتاق بیشتر ندارد. من و آرجون در اتاق می‌خوابیم و پدرم در ننوی پارچه‌ای، که زیر درخت حیاط بسته شده. از وقتی مادرم مرده، مادر بزرگ پیش ما زندگی می‌کند. روزها غذا درست می‌کند. حیاط را جارو می‌کند. ظرف‌ها را می‌شوید. وقتی پدرم خوابید، او هم گوشه ایوان جای خوابش را پهن می‌کند و می‌خوابد. از همه دار و ندار دنیا یک رختخواب دارد. می‌گوید «ایکاش این رختخواب را هم نداشتم و از رنج داشتن آزاد بودم.»

من و آرجون همه مشق‌هایمان را نوشته‌ایم، و منتظر آمدن پدرمان هستیم. مادر بزرگ همان‌طور که نشسته در جای خوابش چرت می‌زند. از کوچه صدا چرخ گاری پدر می‌آید. قبل از آن که گاو پدر سرش را به در خانه بکوبد، در را باز می‌کنیم. آرجون می‌گوید «سلام پدر جان، بچه گداها امروز هم بستنی مرا

خوردند.»

پدر کنار دیوارِ همسایه می‌رود و فریاد می‌کند:
 «یوحی!... پس چرا بچه‌های منو با ریکشا به مدرسه
 نبردی؟»

یوحی از آن سوی دیوار آواز سر می‌دهد:
 «امروز کار داشتم، از فردا.»

و سر کرایه‌ی بردن ما به مدرسه چانه می‌زنند. پدر
 صبح‌ها با گاری‌اش به شهر می‌رود. و نارگیل‌های
 تازه چیده شده را می‌تراشد و نی‌ای را در سوراخ آن
 فرو می‌کند و به دست مشتری‌ها می‌دهد. شب‌ها
 نارگیل‌های سوراخ را به گوشه‌ای می‌اندازد و نارگیل‌های
 سالم را روی گاری باقی می‌گذارد. بعد به گاوش آب و علف
 می‌دهد و می‌خوابد. پدرم غیر از گاو و گاری‌اش، یک
 ننوی خواب دارد. ننو را بین دو درخت بسته. صبح‌های
 زود من و آرجون ننوی او را مثل بچه تازه به دنیا آمده
 تکان می‌دهیم تا بیدار شود

.....

صبح روز بعد ریکشای یوحی بوق می‌زند. مادر بزرگ
 موهای مرا تند و تند می‌بافد و پول توجیبی را توی
 جیب‌مان می‌گذارد. آرجون می‌رود در خانه را باز می‌کند.
 از این که ریکشای یوحی را دم در می‌بیند، از خوشحالی

فریاد می‌کشد. من هم خودم را درون ریکشا می‌اندازم. مادر بزرگ کاسه آب را پشت سر ما به کوچه می‌پاشد. سرِ کوچه از ریکشا پایین می‌رویم و به دکان تین‌دین می‌دویم و پول توجیبی‌مان را بستنی و بیسکویت می‌خریم

خیابان شلوغ است و ریکشاها که بوق می‌زنند از حرکت می‌مانند. یوحی ریکشا را ذره ذره از لای شلوغی جلو می‌برد. من و آرجون به هر سو نگاه می‌کنیم تا دو بچه گدا را ببینیم و خوردنی‌هایمان را نشان آن‌ها بدهیم و دل‌شان را آب کنیم. ناگهان آرجون جیغ می‌زند و جایی را نشان می‌دهد. مادر بچه گداها کف خیابان افتاده است. و خون سرش کف خیابان را سرخ کرده است. پلیس ماشین‌ها و مردم را دور می‌کند. دو بچه گدا در کنار مادرشان زار می‌زنند. بستنی شکلاتی آرجون به لباس‌اش چکه می‌کند. وقتی چرخ ریکشای ما از کنار سر زن گدا رد می‌شود، من و آرجون چشم‌هایمان را می‌بندیم و زار زار گریه می‌کنیم. انگار باز مادرمان مرده است و پدرم دارد خاکسترش را به رودخانه می‌ریزد.

مادرم شبِ پیش از مردنش، کنار ما خوابیده بود و شب بعد از مردنش، دیگر نبود. یک شبه دود هوا شده بود

و در غبار خیابان‌های مَدِرس گم شده بود. حالا امشب دو بچه گدا مثل ما بی‌مادر شده‌اند. یک ساعت دیگر ماموران شهرداری می‌آیند و جنازه مادر آن‌ها را می‌برند و آتش می‌زنند و دود می‌کنند و به هوا می‌فرستند. از فردا دیگر بچه گداها نمی‌توانند دامن مادرشان را بکشند و راه مدرسه را بر ما ببندند. من اگر نفرین نمی‌کردم، شاید او نمی‌مرد.

.....

دیر به مدرسه می‌رسیم. معلم سرش را از کتاب برمی‌دارد و با نگاهی به من اجازه وارد شدن می‌دهد. در میز خود فرو می‌روم و دستپاچه دفترچه‌ام را باز می‌کنم. اشک‌هایم قطره قطره روی کاغذ سفیدِ خط‌دار می‌ریزند

در راه برگشت از مدرسه، من و آرجون هر دو دست‌مان را جلوی چشم‌مان گرفته‌ایم. یوحی می‌گوید:
«نترسید. دیگر زن مرده را برده‌اند و سوزانده‌اند.»

چشم‌هایمان را باز می‌کنیم. دو بچه گدا کنار درخت خیابان سرشان را کج کرده‌اند. نه آن‌ها سر راه کسی را می‌بندند و نه کسی به آن‌ها چیزی می‌دهد. فقط به جای دامن مادرشان دست همدیگر را گرفته‌اند. به یوحی می‌گویم

«نگهدار. زود برمی‌گردم.»

یوحی ریکشا را کنار خیابان پارک می‌کند. من به سوی بچه‌ها می‌دوم و بیسکوییتی را که خریده‌ام رو به آن‌ها دراز می‌کنم. دختر دستش را دراز می‌کند و بیسکویت را می‌گیرد. می‌پرسم

«شب از سگ‌ها نمی‌ترسید که شما را گاز بگیرند؟»

پسر گدا به گریه می‌افتد. دختر کوچک با دیدن گریه برادرش شروع به زار زدن می‌کند. دلم نمی‌آید دو بچه گدا را در خیابان رها کنم. دست آن‌ها را هم می‌گیرم و با خود به سوی ریکشا می‌برم و به آن‌ها می‌گویم

«نترسین. بیاید شب در خانه ما بخوابید.»

بچه‌ها دنبالم کشیده می‌شوند. یوحی با دستش مانع از سوار شدن بچه گداها به داخل ریکشا می‌شود. از لای دستِ یوحی سوار می‌شوم و بچه‌ها را به داخل ریکشا می‌کشانم. می‌گویم

«این بدبخت‌ها مادر ندارند، نمی‌فهمی؟!»

آرجون از ترسش دستش را روی چشمش گذاشته. لک‌پا را کنار او هل می‌دهم و دختر بچه را روی پای خودم می‌نشانم. یوحی هندل ریکشا را می‌زند. دختر بچه که سرش را بر شانهام گذاشته، می‌ترسد و بی‌صدا گریه می‌کند و اشکش از توی یقه پیراهن مدرسه‌ام سر می‌خورد و تا نافم لیز می‌خورد

ریکشا جلوی در خانه می ایستد. آرجون می دود و در خانه را می کوبد. من در ریکشا می مانم تا مادر بزرگ در را باز کند. می دانم اگر بچه ها را ببیند، اول غر می زند. اما وقتی بفهمد مادر بچه ها مرده، برایشان غذا می آورد. مادر بزرگ در خانه را باز می کند. با شک به ریکشا نگاه می کند. بعد از آرجون می پرسد:

«خواهرت کو؟»

آرجون با دست مرا در ریکشا نشان می دهد. مادر بزرگ جلو می آید تا درست تر ببیند. بعد می پرسد

«اینا کی ان دیگه؟»

می گویم: «مادرشان زیر ماشین مرد. اگه آنها را نیاورده بودم، شب در خیابون تنها می ماندند.»

مادر بزرگ روی دستش می زند و رو به یوحی می کند:

«دوتا را بُردی، چهار تا پس آوردی؟ از هر جا آوردی، پسرشان ببر!»

یوحی مرا به زور پایین می کشد. دختر گدا به گریه می زند. من دست های مادر بزرگ را می گیرم و التماس می کنم. بی فایده است. آرجون هم دستش را روی چشم اش گذاشته و گریه می کند. ریکشا می رود. من به دنبال ریکشا می دوم. فریادهای من یوحی را پشیمان نمی کند. توی کوچه روی زمین ولو می شوم. مادر بزرگ

می‌آید و مرا بغل می‌کند. دلم می‌خواهد تا زنده‌ام با
این مادر بزرگ بی‌رحم قهر کنم. قهرِ قهر

.....

مشق‌هایمان تمام شده، اما باز هم مشق می‌نویسیم.
فقط برای آن که با مادر بزرگ حرف نزنیم. آرجون هم با
مادر بزرگ قهر کرده. به او می‌گویم
«پدرِ دل‌رحم‌تر از مادر بزرگ است. خودش بچه‌ها را
به خانه می‌آورد.»

آرجون شانه بالا می‌اندازد. گاو پدر سرش را به در
می‌کوبد و درِ خانه چهارطاق باز می‌شود. چهره پدر
از پشت گاری نارگیل‌ها دیده می‌شود. به سوی پدر
می‌دوم. آرجون هم می‌آید. دست‌های پدرم را می‌گیرم.
اما قبل از آن که حرف بزنم، گریه‌ام می‌گیرد. پدرم
می‌پرسد

«باز بچه گداهای بدجنس بستنی شما را قاپیدند؟»

آرجون می‌گوید: «بچه گداها... شب در خیابان... تنها...»
می‌ترسم آرجون آن قدر قصه را بد تعریف کند که پدر
طرفدار قصه مادر بزرگ می‌شود. با گریه می‌گویم:

«پدر جان، بچه گداهایی که بستنی آرجون را می‌قاپیدند،
مادرشان زیر ماشین و مُرد. الان دو بچه گدا، گرسنه و تنها،
در خیابان گریه می‌کنند. ما آن‌ها را به خانه آوردیم، اما

مادربزرگ آنها را با ریکشا به خیابان پس فرستاد.»
دست پدر را می‌کشم تا با من به خیابان بیاید و
می‌گویم

«ما جای‌شان را بلدیم. برویم آنها را بیاوریم.»
پدر دستش را از دستم بیرون می‌کشد و نارگیل‌های
سوراخ را از گاری به گوشه حیاط پرت می‌کند و می‌گوید
«من خرج خودمان را هم به زور درمی‌آورم. نان‌خور
اضافی نمی‌خواهیم.»
می‌خواهم دوباره قصه را تعریف کنم که پدر سر ما
داد می‌زند

«اگر شام خوردید، چرا نمی‌خواهید؟»

با آرجون به اتاق می‌رویم. پدر ننوی خودش را لای دو
درخت می‌بندد و می‌خوابد. مادربزرگ هم در ایوان به
خواب می‌رود. به آرجون می‌گویم

«بیا برویم پیش بچه‌ها.»

آرجون می‌ترسد. می‌گوید:

«پدر ما را دعوا می‌کند.»

از جایم بلند می‌شوم و می‌گویم:

«او نمی‌فهمد. برای بچه‌ها نان برداشتم. نگاه کن.»

از جیب پیراهنم نانی را که قایم کرده‌ام، نشانش
می‌دهم. آرجون فانوس را برمی‌دارد و دنبالم راه می‌افتد.

.....

مردم کنار خیابان خوابیده‌اند. سگ و گربه‌های تکیده و استخوانی کنار خیابان ولو شده‌اند. هوا گرم است. عرق از لای موهایم سُر می‌خورد و از کنار نافم می‌گذرد و لای پایم گم می‌شود. معلم ما می‌گوید «ما در هند سه فصل داریم: گرم! گرم‌تر! گرم‌ترین! حالا فصل گرم است.»

به دو بچه گدا می‌رسیم. لک‌پا سر خواهرش را روی پای خودش گذاشته، اما بیدار است. ما را که می‌بیند، خوشحال می‌شود و دندان‌های سفیدش دیده می‌شود. دلم می‌خواهد با انگشتم روی دندان‌های سفیدش مشق بنویسم. نان را به دستش می‌دهم. خواهرش از خواب می‌پرد و به من می‌چسبند. انگار مادرش هستم. در خیالم، چینِ دامن مادر آن‌ها باز می‌شود و مثل دیوار جلوی چشمم می‌ایستد. صدای ترمز ریکشای یوحی به گوش می‌خورد. سر می‌چرخانم. پدر می‌آید و با خشم دست من و آرجون را می‌کشد و با خود به ریکشا می‌برد. دو بچه گدا بلند بلند به گریه می‌زنند، و یک سگ ولگرد با تعجب به آن‌ها نگاه می‌کند. ریکشا راه می‌افتد

.....

صبح روز بعد یوحی با ریکشا جلوی در منتظر ماست. من با یوحی و مادر بزرگ قهرم. اما آرجون مثل هر روز مادر بزرگ را می‌بوسد و از او پول توجیبی می‌گیرد. سرم را زیر می‌اندازم که پای پیاده به مدرسه بروم. یوحی دستم را می‌گیرد و به زور به ریکشا می‌کشانند. آرجون پول توجیبی مرا در جیبم فرو می‌کند. ریکشا جلوی دکان تین ذین می‌رسد. یوحی می‌پرسد

«بستنی نمی‌خرین؟»

آرجون به من نگاه می‌کند. سکوتم را که می‌بیند، شانه بالا می‌اندازد. وقتی آرجون شانه بالا می‌اندازد، ناگهان مثل بچه‌های ده ساله پیش چشمم قد می‌کشد و بزرگ می‌شود.

ریکشا پشت چراغ قرمز متوقف می‌شود. از ریکشا می‌گریزم. یوحی ریکشا را وسط خیابان رها می‌کند و به دنبالم می‌دود و مرا کشان کشان به ریکشا برمی‌گرداند.

وقتی به مدرسه می‌رسیم، زنگ خورده است. بچه‌ها سرِ صف ایستاده‌اند. آرجون سرِ صف اولی‌ها می‌ایستد، من سرِ صف سومی‌ها. بچه‌ها به سوی کلاس‌ها می‌روند. من به سوی در مدرسه راه می‌افتم و آرجون به دنبالم می‌آید. بچه‌های کلاس‌ها سر می‌چرخانند و با حیرت ما را نگاه می‌کنند. دل توی دلم نیست. فراش مدرسه ما

را می‌بیند و جلوی ما را می‌گیرد. از زیر دستش فرار می‌کنیم

همه خیابان را می‌دویم تا به بچه گداها می‌رسیم. لک‌پا به پاهای عابران می‌چسبد، اما کسی به او اعتنایی نمی‌کند. خواهر لک‌پا خوابیده. چشم‌هایش قی کرده و سخت نفس می‌کشد. به لک‌پا می‌گویم «خواهرت مریض است. برایش دارو بگیر.»

لک‌پا می‌گوید: «پول نداریم.»

می‌گویم: «پول تو جیبی من هست.»

سه نفری دست و پای دخترک را می‌گیریم و از زمین بلند می‌کنیم. لک‌پا از جلو می‌رود و من و آرجون به دنبالش، تا وارد داروخانه می‌شویم. پول توجیبی‌ام را در می‌آورم. آرجون هم پول توجیبی‌اش را در می‌آورد و رو به داروخانه‌چی می‌گیرد. می‌گویم

«این بچه مادر ندارد. مریض است. به او دارو بدهید.»

داروخانه‌چی می‌گوید:

«باید او را ببرید بیمارستان، تا دکتر برایش نسخه بنویسد.»

خواهر لک‌پا را به دوش می‌کشم. آرجون از پشتم می‌آید. لک‌پا به هر عابری می‌رسد، دستش را دراز می‌کند و گدایی می‌کند. پشتم درد گرفته و گوشم سوت می‌کشد

در بیمارستان مریض‌ها دکتر را دوره کرده‌اند. دخترک را از لای مریض‌ها پیش می‌برم. دکتر پیراهن دخترک را بالا می‌زند و گوشی را روی سینه‌اش او می‌گذارد و برایش دارو می‌نویسد

به داروخانه برمی‌گردیم. دارو را می‌گیرم و در کوچه به حلق دختر می‌ریزم. دخترک دهانش را می‌بندد. قاشق دارو را به دهان خودم نزدیک می‌کنم و می‌گویم «اگر نخوری من می‌خورم. ببین.»

دروغی دارو را می‌خورم و لب‌هایم را می‌لیسم. بعد دارو را تا دهان او پیش می‌برم. دخترک لب‌هایش را به هم فشار می‌دهد و نمی‌خورد. میان دو لنگ او می‌نشینم. پاهایم را روی دست‌هایش می‌گذارم تا تکان نخورد. قاشق دوا را به حلق‌اش می‌ریزم. جیغ می‌زند و دارو را تُوَف می‌کند. به لک‌پا و آرجون می‌گویم «سرش را نگهدارید تا تکان نخورد.»

سر دخترک را نگه می‌دارند. دارو را به دهانش می‌ریزم. دارو را تف می‌کند. زن گدایی که بچه کوچکی در بغل دارد، سر می‌رسد. دلش می‌سوزد. دخترک را در بغل می‌گیرد و سرش را روی سینه‌اش می‌گذارد. دخترک آرام می‌شود. بعد قاشق دوا را در دهان دختر می‌گذارد. دختر دوا را می‌خورد. به زن گدا می‌گویم:

«شما که مادری بلدی، این بچه بی مادر را نگهدار.»
می گوید: «پول بیار تا نگه دارم.»
آرجون می گوید: «از مادر بزرگ پول بگیریم.»
می گویم: «مردم غریبه از مادر بزرگ مهربان ترند.»
جلوی رهگذران را می گیریم. می گویم:
«به خدا ما گدا نیستیم. ما بچه مدرسه ای هستیم. آن
دو بچه بی مادر گرسنه اند. اگر حرف ما را باور نمی کنید،
بیایید خودتان آن ها را ببینید.»
رهگذران بی اعتنا می روند. می گویم:
«آرجون اگر لال نیستی، تو هم چیزی بگو.»
می گوید: «خجالت می کشم.»
می گویم: «به خاطر این بچه ها.»
آرجون دست راستش را روی چشمش می گذارد و دست
چپش را جلوی رهگذرها دراز می کند. دو کودک دبستانی
عبور می کنند. نی ها را در بسته آب میوه فرو کرده اند و
آن را می مکند. به آن ها می گویم
«کمی از آب میوه تان را برای بچه ای که گرسنه و مریض
است، می دهید؟»
دو بچه بی اعتنا می روند. می گویم:
«آرجون، من و تو هم مثل این ها فقط فکر شکم
خودمان بودیم.»
به سوی مدرسه می دویم. بچه ها در حیاط جمع

شده‌اند. به آرجون می‌گویم
«گدایی کن.»

آرجون می‌گوید: «از همکلاسی‌ها خجالت می‌کشم.»
خودم دستم را مثل کاسه گداها دراز می‌کنم و می‌گویم:
«این پول را برای دو بچه گدا که مادرشان مرده
می‌خواهم.»
یکی از همکلاسی‌ها می‌گوید:

«دروغگو! می‌خواهی پول بچه‌ها را برای خودت
بستنی بخری.»

دیگری می‌گوید: «ما خودمان از بچه گداها گرسنه‌تریم.»
انگار حرف‌هایشان را نشنیده‌ام. می‌گویم:
«شاید شرم می‌کنید که سکه‌های کوچک‌تان را به من
بدهید. بسیار خب چشمم را می‌بندم که راحت باشید.»
چشمم را می‌بندم و دستم را جلوی صورت آن‌ها دراز
می‌کنم، تا هر کس هر چقدر دلش خواست کمک کند.
نفس بچه‌ها به دستم می‌خورد و من جلوی گرمای
هر نفسی لحظه‌ای مکث می‌کنم. یکباره چیزی را کف
دست خودم احساس می‌کنم. دستم را جمع می‌کنم.
زبر و سخت است. چشم باز می‌کنم. سنگی را در دستم
گذاشته‌اند. می‌خواهم سنگ را پرت کنم، اما دلم می‌گوید
سنگ را نگهدار. با صدای بلند می‌گویم
«کسی که سنگ می‌دهد، بهتر از کسی است که هیچ

چیز نمی‌دهد.»

دوباره چشمم را می‌بندم و می‌گویم:

«دیگر چشمم را باز نمی‌کنم. حتی اگر همه دستم پر از سنگ شود.»

دستم را حرکت می‌دهم و جلوی گرمای نفس یک یک بچه‌ها می‌گیرم. صدای برخورد سکه‌ای می‌آید که به سنگ کف دستم می‌خورد. کم‌کم دستم از سکه‌های خرد پر می‌شود. آرجون می‌گوید

«دو دستی بگیر، تا پول‌ها روی زمین نریزند.»

دو دستم را چون کاسه بزرگ آبخوری می‌کنم. وقتی زنگ مدرسه می‌خورد، به جای آن که به کلاس برویم، با بچه‌ها به خیابان می‌دویم. حالا آرجون زبان باز کرده است. انگار که همه سکه‌ها را او جمع کرده. به بچه‌ها می‌گوید

«دخترک داشت می‌مرد، بردیمش مریضخانه... دنبالم بیاین.»

وقتی به بچه گداها می‌رسیم، از زن گدا خبری نیست. دخترک روی زمین افتاده و لک‌پا کنارش کز کرده. می‌روم تا با پولی که جمع کرده‌ام، برای آن‌ها نان بخرم. وقتی برمی‌گردم، بچه‌های مدرسه با کارتن‌های خالی برای آن‌ها خانه درست کرده‌اند. نان را تکه می‌کنم و به

دهان دخترک می‌گذارم. چشم‌های او جان می‌گیرند. باز ریکشای یوحی سر می‌رسد و آرجون می‌گریزد. یوحی از من می‌گذرد و آرجون را می‌گیرد و راه را بر من می‌بندد. بچه‌های مدرسه که نمی‌دانند چه خبر شده، هر یک از سویی می‌گریزند. یوحی ما را سوار بر ریکشا با خود می‌برد. ضجه‌های ما دل یوحی را نمی‌لرزاند. دل یوحی از سنگ است. از آهن است. مثل دلِ پدر. مثل دلِ مادر بزرگ. ما لابلای سنگ‌ها و آهن‌ها زندگی می‌کنیم

.....

شب شده. من و آرجون در رختخواب خوابیده‌ایم. پدر که می‌آید، مادر بزرگ شکایت ما را می‌کند
«دختر گدا مریض شده، بچه‌هایت او را به دکتَر بردند و خودشان مرض او را گرفته‌اند. اگر جذام بگیرند، چه خاکی بر سر کنیم؟»

اگر آرجون به مادر بزرگ نگفته بود، او از کجا می‌دانست تا برود شکایت ما را به پدر بکند؟ چقدر حرف زدن سخت است، آن هم با آدم‌هایی که حرف ترا نمی‌فهمند. مادر بزرگ برای شام سوپ درست کرده. به آرجون می‌گویم

«من غذا نمی‌خورم. روزه هستم.»

آرجون می‌گوید: «من هم.»

مادربزرگ می‌آید سر سفره می‌نشیند. قاشق را توی کاسه می‌زند و سوپ را کنار دهان من می‌آورد و می‌گوید:

«بخور و الا از مریضی می‌میری.»

بخار غذا به دماغم می‌خورد. دلم از گرسنگی ضعف می‌رود. اگر روزه نبودم، همه سوپ را سر می‌کشیدم. اما حالا اگر از گرسنگی هم بمیرم، محال است به سوپ لب بزنم. مادربزرگ از من مایوس می‌شود و قاشق سوپ را کنار دهان آرجون می‌برد. به آرجون نگاه می‌کنم. چشمش را از غذا می‌بندد. می‌دانم که دلش برای خوردن غذا غنچ می‌رود. می‌دانم که چشمش را بست که دلش غذا نخواهد. مادربزرگ می‌گوید

«دست از قهر بردارید.»

می‌گویم: «این قهر نیست، روزه سکوت است.»

آرجون می‌گوید: «اگر می‌خواهید غذا بخوریم، باید به آن بچه‌ها هم غذا بدهید.»

مادربزرگ برمی‌خیزد و می‌رود، اما صدایش از دور می‌آید:

«آن‌ها گدایی بلدند و گرسنه نمی‌مانند.»

پدر خسته است و انگار نمی‌خواهد حرف‌های مادربزرگ را بشنود. ننوی خودش را باز می‌کند و قبل از

آن که بخوابد می‌گوید

«اگر مادرتان زنده بود، شما بهتر تربیت می‌شدید.»

مادربزرگ می‌گوید: «اگر من آن‌ها را خوب تربیت نکردم، برو زن بگیر، تا خوب تربیت‌شان کند.»
ما به اتفاق می‌رویم و دراز می‌کشیم، اما می‌توانیم از پنجره پدر را ببینم که ظرف غذا و کوزه آب را برمی‌دارد و کنار در اتاق ما می‌گذارد و به ننوی خود می‌رود. گرسنگی زیاد، خواب را از سر من و أرجون پرانده است. أرجون می‌گوید

«از گشنگی دلم درد گرفته. اگر آدم چند روز غذا نخورد، می‌میرد؟»

می‌گوییم: «ندیدی پدر گفت گاندی یک بار هفت روز غذا نخورد؟!»

آرجون برمی‌خیزد. پاورچین پاورچین لای در اتاق را باز می‌کند. ظرف غذا را جلوی در می‌بیند. بعد برمی‌گردد و مرا تا دم در می‌کشد. صدای قلبش را می‌شنوم که برای غذا تاپ تاپ می‌کند. انگار در عمرش غذا نخورده. می‌گوید

«بیا از فردا روزه بگیریم.»

می‌گوییم: «تو اگر می‌خواهی بخور، اما اون دخترک مریض امشب هم گشنه است.»

می‌گوید: «آخر من هنوز آماده نیستم، ولی از فردا...»

به اتاق می‌روم. سرم را زیر لحاف می‌برم. می‌دانم که بوی غذا دارد آرجون را می‌گشود. می‌دانم که لبش را گذاشته به کاسه سوپ. او در هر کاری اول زود جلو می‌آید و بعد شک می‌کند. اما من همیشه تا آخر راه را می‌روم. آرجون به اتاق برمی‌گردد و می‌گوید «آرونا، آرونا... شوخی کردم. من از تو روزه‌ترم.»

.....

روز بعد یوحی ما را جلوی در مدرسه از ریکشا پیاده می‌کند و می‌رود. بچه‌ها سر صف سرود می‌خوانند. آرجون می‌گوید:

«از گرسنگی سرم دارد گیج می‌رود.»

می‌گوییم: «الان که با بچه‌ها بازی کنیم، فراموش می‌کنیم.»

معلم سر صف می‌گوید:

«امروز روز پیشاهنگی است. کلاس اول و دوم و سوم

سوار اتوبوس شوند.»

بچه‌ها سوار می‌شوند و در راه دسته جمعی آواز می‌خوانند.

وقتی از ماشین پیاده می‌شویم، بچه‌ها با هم بازی می‌کنند و سر و صدایشان در گوشم می‌پیچد. معلم

می‌گوید

«اگر بلای طبیعی آمد، ما چطور می‌توانیم به هم کمک کنیم؟ چطور می‌توانیم از پتو و دو چوب خشک برانکارد درست کنیم؟»

بعد با دهانش آژیر می‌کشد و بچه‌ها از هر سو فرار می‌کنند. آرجون به زمین می‌افتد و از حال می‌رود. بچه‌ها به خیال این که او بازی می‌کند، او را در برانکارد می‌اندازند و به این سو و آن سو می‌دوند. من هم سرم گیج می‌رود و روی زمین می‌نشینم. معلم می‌گوید «یک امتیاز عالی برای آرجون که نقش مریض را خوب بازی کرد.»

می‌دوم پیش معلم و می‌گویم:

«برادرم از گرسنگی روزه از حال رفته.»

معلم با حیرت می‌پرسد:

«حالا چه وقت روزه گرفتن است؟»

به او می‌گویم:

«ما برای بچه‌های گرسنه خیابان روزه گرفته‌ایم، تا

پدرم اجازه دهد آن‌ها را به خانه ببریم.»

معلم بالای سر آرجون می‌رود و او را صدا می‌کند. آرجون بیهوش است و جواب نمی‌دهد. معلم به دهان او آب قند و نمک می‌گذارد تا چشم باز می‌کند. و به من می‌گوید

« تو هم قبل از آن که غش کنی، روزهات را بشکن.»
 دلم نمی‌خواهد روزه‌ام را بشکنم. و نمی‌شکنم.

.....

شب من و آرجون از بی‌حالی در رختخواب افتاده‌ایم.
 مادر بزرگ جلو می‌آید و سر مرا از روی متکا بلند می‌کند
 تا کاسه سوپ را به دهانم بگذارد. لب به سوپ نمی‌زنم.
 آرجون هم نمی‌زند. مادر بزرگ می‌گوید
 «غذا که نمی‌خوری، لااقل حرف بزنی؟»

آرجون دفترچه مشقش را از زیر متکا بیرون می‌آورد و
 لای آن را باز می‌کند. روی آن می‌نویسد ما روزه سکوت
 هستیم

مادر بزرگ می‌گوید: «من که سواد خواندن ندارم.
 خودت بخوان چه نوشتی؟»
 آرجون از روی دفترچه می‌خواند:
 «ما روزه سکوت هستیم.»

به او چپ‌چپ نگاه می‌کنم. او با حرف زدن روزه
 سکوتش را شکست، اما خودش خبر ندارد. سر گاو در خانه
 را باز می‌کند. پدر به همراه گاو و گاریش وارد می‌شود.
 مادر بزرگ قهرش را به خاطر ما با پدر می‌شکند
 «بچه‌هایت روزه سکوت هم گرفته‌اند.»

پدر کنار ما می‌نشیند. قاشق را برمی‌دارد تا سوپ

را به دهان ما بگذارد. لب باز نمی‌کنیم. پدر ناامید می‌شود. می‌گوید

«کی روزه‌تان را می‌شکنید؟»

دفترچه‌ام را از زیر متکا بیرون می‌کشم و روی آن می‌نویسم

«هر وقت آن دو بچه را به خانه آوردید.»

پدر می‌گوید: «فردا به معلم شما خواهم گفت.»

دفترچه‌ام آرجون را برمی‌دارم و توی آن می‌نویسم:

«معلم هم با ماست.»

دفترچه را رو به پدر می‌گیرم. پدرم می‌گوید:

«کاری که شما می‌کنید، حال مرا بد می‌کند. انگار

من انگلیس استعمارگر هستم، و شما گاندی مبارز. یادتان

نرود من خودم هوادار گاندی بودم.»

دیگر صدای پدرم را نمی‌شنوم. کلمات او درهم و برهم شده‌اند. انگار در سرم جیغ می‌کشند و مرا در چاهی فرو

می‌برند

وقتی به هوش می‌آیم پدرم دکتر آورده. به دستم سرم وصل است. بچه‌های محله لب بام خانه ما نشسته‌اند.

در دست‌شان شمع روشن است. یکی از همسایه‌ها می‌گوید

«بچه‌ها را ببینید. همه بچه‌ها به خاطر شما روزه غذا

و سکوت گرفته‌اند. اگر شما لب به غذا زنید، آن‌ها هم

از گرسنگی می‌میرند.»

جواب نمی‌دهیم. بچه‌ها از لبِ بام برای ما دست تکان می‌دهند. پدرم جلو می‌آید و دست‌هایش را بالا می‌برد. انگار که من پلیسام و رو به او اسلحه گرفته‌ام. می‌گوید

«من تسلیمم. فقط اول غذا بخورید که نمیرید.»

سرم را به نفی تکان می‌دهم. آرجون می‌گوید:
«اگر می‌خواهید ما غذا بخوریم، اول باید آن دو بچه غذا بخورند.»

پدرم می‌گوید: «بسیار خب. برویم همه با هم غذا بخوریم.»

مرا بر دوش خود می‌گذارد. مادر بزرگ هم آرجون را کول می‌کند. یوحی ظرف غذا را برمی‌دارد و به همراه ما به کوچه می‌آید. بچه‌ها شمع به دست به دنبال ما می‌آیند.

در خیابان گداها خوابیده‌اند. سگ‌ها لاغر و مردنی با تعجب به ما نگاه می‌کنند و گربه‌ها برای بوی غذا به دنبال ما می‌روند. به لک‌پا و دخترک می‌رسیم. آن‌ها دست در گردن هم خوابیده‌اند. پدرم ظرف غذا را جلوی آن‌ها می‌گذارد. بوی غذا آن‌ها را از خواب بیدار می‌کند. من با قاشق سوپ را به دهان دخترک و لک‌پا

می‌گذارم. پدرم با قاشق در دهان من سوپ می‌گذارد.
مادربزرگ به آرجون غذا می‌دهد. بچه‌ها شمع به دست
دور ما حلقه زده‌اند. گداهای خیابان با حسرت به ما
نگاه می‌کنند.

هند، مَدَرس

نوامبر ۲۰۰۷





خواب و خیال

محسن مخملباف

نشر نیکان